روشنائی نامهٔ

ناصر خسرو علوی

بسم الله الرحمن الرحیم

و به ثقتی

افتتاح روشنائی نامه

بنام آنکه دارای جهانست   خداوند تن و عقل و روانست
خرد ز ادراک او حیران بمانده   دل وجان در رهش بیجان بمانده
بهر وصفی که گویم زان فزونست   زهر شرحی که من دانم برونست
بسی گفتند ومیگویند ازین حال   ندانم تا کرا روشن شد احوال
هزاران سال اگر گویند ویویند   در آخر رخ بخون دیده شویند
چنین گفتند رو بشناس خودرا   طریق کفر و دین ونیک و بدرا
کزین ره سوی یزدانست راهت   ترا بس باشد این معنی گواهت
چو نادانی ندانی هیچ ازین حال   شود ضایع ترا روزومه و سال
زدانش زنده مانی جاودانی   زنادانی نیابی زندگانی
اگر بشناختی خودرا بتحقیق   هم از عرفان حق یابی تو توفیق
نماند بر تو پنهان هیچ حالی   نه بینی از جهان در دل ملالی
بود پیدا براهل علم اسرار   ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار
بیا بکشای چشم دل درین راه   مگر ازخویش وازحق گردی آگاه
ور امروز اندرین عالم نه بینی   در آن عالم بصد حسرت نشینی
نه بهرخواب (۱) وخوردی همچو حیوان   برای حکمت وعلمی چو انسان
خطاب ازحق بجز تو نیست باکس   اگر (۲) دریابی این معنی ترا بس
زمین وآسمان بهر تو آراست   ازآن بر خاستی باقامت راست

(۱) اصلاً : خوابی (غ). (۲) اصلاً : گر (غ).

قیامت خاست زین قامت که داری نهادت یار گشت و هوشیاری
توئی فرزند این عالم چو آدم خلف برخیز چون آدم ز عالم
بفضل و دانش و فرهنگ و گفتار توئی درهر دو عالم گشته مختار
جهالت ظلمت جان و جهانست بر اهل دل این معنی عیانست
کنون آرایمت بر گلستانی که در هریک نظر یابی توجانی
نصیحت نامهٔ همچون بهاری گل دل کاندر آنجانیست خاری
زبهر آن جهان این توشه بردار که ره‌بی زاد باشد سخت دشوار
بدین ده روزهٔ دنیاچه نازی چوطفلان نیستی تاچند بازی
بسی بهتر زتودید این زمانه بسی کمتر زتو کرد اوروانه
نه‌صاحب گنج رابگذاشت درکار نه بامفلس بماند این رنج وتیمار
کسی دیگرخورد گنج او برد رنج بمعیار خرد این قول بر سنج
شدآن گنج وبماند آن رنج درجان مگر رحمت کند بر جانت یزدان
گراینجا بخش کردآنجاش سودست گراینجا کشت کرد آنجادرودست
اگر کاری کنی مزدی ستانی چو بی کاری یقین بی مزد مانی
زخواب غفلت آخر سربر آور بحال وکارخود درنیک بنگر
که[1] بنیان تو بر آبست و بر باد بر آب وباد کس بنیاد ننهاد
چومیدانی کز اینجا ره گذاری ره آوردت ببین تاخودچه داری

فصل فی النصیحة

دمی ازحق مشو غافل درین راه چومیدانی که آیدمرگ ناگاه
ازوخواه استعانت در همه کار که چون اوکس نباشد مرترایار
توکل درهمه کاری بروکن زغیر او بگردان رو دروکن
ثبات دولت ودین راستی دان زکذب این هردوراکم کاستی دان
چو عهدی باکسی کردی بجا آر که ایمانست عهداز خویش مگذار
خرد بهتر بود از زرکه داری که در زرکس نبیند هوشیاری

---

(۱) اصلاً : گر (غ).

آگر صبرت بدل دریار گردد / ظفر آخر ترا دلدار گردد
بهر سختی مکن فریاد بسیار / بنوش آن ومده دلرا بتیمار
برادر آن بود که روز سختی / ترا یاری کند درتنگ بختی
نکوئ گرکنی منّت منه زآن / که باطل شد زمنّت جود واحسان
بوقت صبحدم می باش بیدار / مگر درصبحدم بکشایدت کار
بلای آدمی باشد زبانش / که دروی بسته شد سود و زیانش
خموشی مایهٔ مردان راهست / که درگفتن بسی شرّ وگناهست
وگر گوئی نکو گوای برادر / که نیکو گوی بانفعست بی ضرّ
نکوئی جامهٔ تست آن همی پوش / همیشه در نکو نامی همی کوش
تواضع مر ترا دارد گرامی / زکبر آید بدی درنیک نامی
مودّت چون بخدمت استوارست / ازین بهتر ترا دیگرچه کارست
بخوش روئی وخوش خوئی درایام / همی روتاشوی خوش دل سر انجام
اگر بد با کسی در خاطر آری / مکن زود آنک نبود هوشیاری
چو نیکوئی کنی زان عذر میخواه / که نیکوئی دو گردد باش آگاه
سخاوت پیشه کن تواز کم و بیش / کزان بیگانگان گردند چون خویش
جمال مردمی در حلم باشد / کمال آدمی در علم باشد
ثبات تن بمأکولات بینی / ثبات جان بمعلومات بینی
اگر بر جهل یکساعت کنی کار / بعلم جهل جاویدی توبیدار
غنیمت همنشینی باخرد دان / که اهل عقل را بگزید یزدان
سخن کم گو ونیکو گوی درکار / که از بسیارگفتن مردشد(١)خوار
ترا پیرایه از دانش پدیدست / که باب خلدرا دانش کلیدست
زشرم ار با فرشته هم نشینی / زبی شرمی توبا دیوان قرینی
ترا گر دوستی باید سزاوار / خرد را کار خود کن درهمه کار
بهین دوستانرا آنکسی دان / که او راهت نماید سوی احسان
زدشمن بدتر آنکس را همی بین / که در بد مرترا کردست تلقین

(١) اصلاً : شود (غ) .

دلیل عقل مرد آمد سخن باز چو آید در سخن پیدا شود راز
دوام شادمانی روی اخوان که بی اخوان بود غمگین دل و جان
چو دولت ساخت بانادان سروکار دل عاقل شود زین محنت افکار
اگر رنجی زناگه دردل آید ز تسلیم و رضا کارت گشاید
ذلیلی در طمع می دان بتحقیق چه عزّت را قناعت دان و توفیق
چو ظلمی از تو آید نا سزاوار همیشه آن عمل را یاد می دار
چو نادان زهد ورزد هست ظلمت زدانا ذلت آید هست رحمت
بباید عاقبت اندیش بودن برون ازخویش وهم باخویش بودن
اگر بدکار به بودست بگذار که آخرهم ببد گردد گرفتار
بشادی جهان دلرا مکن شاد که آن دار غرور آمد زبنیاد
بنحوی بد مرو گر هوشیاری که این ره نیست راه هوشیاری
زیارت کردن اصحاب واحباب روانرا تازگی بخشد زهر باب
ضعیفانرا زیارت کن زاکرام که تو از گام برداری بسی کام
ز فعل شخص حال شخص می‌دان بتو شد حلّ (۱) این اسرار پنهان
سلامت دان که در کم گفتن تست چو صحّت کان هم از کم خفتن تست
بزرگی جز بدانائی مپندار که نادان همچو خاك راه شد خوار
خردمند از تواضع مایه گیرد بزرگی از کرم پیرایه گیرد
بکوی معرفت گر تو در آئی زهیئتهای عالم بر سرآئی
شفای درد دلها گشت عرفان زعرفان روشن آمد جاودان جان
صلاح دین بود پرهیزکاری طمع دین را کشد در خاك خواری
امید ار جز بحق داری بگردان که آن امید باشد عین نقصان
چوجسم وجان وروزی هرسه اوداد بود جهل ارکنی از دیگری یاد
بخرسندی برآور سرکه رستی زحرص ار دور گشتی بت شکستی
نصیحت بشنو ارتلخ آید از یار که در آخر بشیرینی رسد کار
هنرجو زآنك در عقل اونکوتر که باشی در زمانه طالب زر

---

(۱) اصلاً : بتوحلّ شد این (غ).

کسی کو قانعست او شهریارست گلی دارد که او بی زخم خارست
بدان کان تشنهٔ دنیای غدّار بتر از تشنهٔ آبست بسیار
سخن را از درازی دار کوتاه که از بسیار گفتن گم شود راه
چو :رره میروی منگرچپ وراست نظر برخویش کن کین سخت زیباست
زهمّت چون تودر عالم بلندی سزد کز هرزه بسیاری نخندی
عدوی عاقلت بهتربسی زان که باشد مر ترا صد دوست نادان
ترا گر کودکی یارست وعاقل به از پیری بود نادان و جاهل
بنرمی گر سخن رانی همی ران که از تیزی برنج آید دل وجان
هم از نرمی بسی دل رام گردد زتندی پختها بس خام گردد
حسد را سوی جان ودل مده بار که حاسد را نباشد هیچ مقدار
بافراط ارکنی شهوت زیانست ضعیفی تن است وقطع جانست
همه رنج جهان از شهوت آمد که آدم زان برون از جنّت آمد
نشین با اهل علم ای دوست مادام که از دانش بهی یابی سر انجام
هر آنکو نیست از توبه بدانش بصحبت محرم و همدم مدانش
مکن با اهل جهل ای یار صحبت که زان صحبت رسی هر دم بمحنت
اگر احسان کنی با مستحق کن نه از بهر ریا از بهر حق کن
چو پیش جاهلی نعمت نهی تو چو تیغی شد که بادیوی دهی تو
که چون نادان بیابد از تو قوّت جهانی را در اندازی بمحنت
ندارد دین اگر مردی سخی نیست اگر باشد سخی او دوزخی نیست
مشو خود بین که آن باشد هلاکت وزان تیره بماند جان پاکت
نمی بینی که ابلیس است خود بین پدید آمد سزای طرد و نفرین
تواضع بندگانرا هست بهتر تلطّف از ملوك آمد نکو تر
کسی کو عاقل آمد نیست درویش که درویش آنك بی عقلست وبی کیش
مکن کذّاب را هرگز کرامت که از کذّاب دور افتد سلامت
هم از نمّام پرهیز ای برادر که از نمّام جان افتد در آذر
ز خاین دور باش ای دوست هموار که خاین را نباشد دین بیکبار

زنا محرم نظر هم دور می دار که از دیگر نظر گردی گرفتار
مکن عیب کسان تا میتوانی که توای دوست عیب خودندانی
مکن شادی زمرگ دیگران هم که زان شادی رسد جان ترا غم
چو نیکو خواه باشی بر تن خود دگر کس را چرا خواهی تو در بد
لئیمانرا مکن اکرام و اعزاز کریمانرا مدار از پیش خود باز
بر اهل جهل رحمت هیچ ماور ولی بر اهل دانش صدق آور
اگر مالت خورد دانای هشیار ازو منت بسی بر خویش می دار
مده یاری نادان تا توانی که در تاریخ نادانان نمانی
اگر بد گوی نزدیک تو آید بران اورا زنزدیکت نشاید
ازو مشنو سخنهای خرافات کزان آید ترا در آخر آفات
چو خشم آری مشو چون آتش تیز کز آتش بخردانرا هست پرهیز
کسی کو با تو نیکی کرد یکبار همیشه آن نکوئی یاد می دار
مگو اسرار حال خویش بازن که یابی راز فاش از کوی و برزن
زنانرا لطف وخوش خویست درکار چو طفلا ترا بود شفقت سزاوار
سوی پیران بحرمت گر گرائی تو در پیری زپیران بر سر آئی
بسوی بندگان گوشی همی دار که توهم بندهٔ حقرا گنه کار
گنه بخشا وعفو اندوزمی باش بخوش خوئی چو روشن روزمی باش
مبین در هیچ شخصی از حقارت که نپذیرد در اینجادل عمارت
مدان مر خصم راخرد ای برادر که سوزد عالمی یک ذرّه آذر
سخنهای نکورا یاد می دار وزان‌درپیش‌خویش‌استادمی دار
دل اهل دلست آن کعبهٔ داد مکن ویران مراورا دار آباد
که حق راشد دل مردان نظرگاه ترا کردم زحال کعبه آگاه
مده بر عیب کس نادیده اقرار وگر بینی بپوشان بهتر ای یار
که توهم عیب داری عیب ناکی خدارا شد سزای عیب پاکی
بنیکوئی مکن مر خصم راشاد کزآن اندیشهٔ بد ناورد یاد
مکن مدح خود و عیب دگرکس وگر گوید کسی گوزین سخن بس

جواب هر سؤال اندیشه میکن — سکونت را در آن دم پیشه میکن
هر آنچ آن داری اندر دل میاور — چو بگذشتی ازآن یکباره بگذر
بپر خوردن مکن عادت بیکبار — کزآن دل تیره گردد جانت افکار
زطاعت جامهٔ نوپوش هر دم — که طاعت میکند اندوه جان کم
چو آئی در نماز از پردهٔ راز — دل خودرا زهر باطل بپر داز
ببیشی[(۱)] چون خودی کو هست سلطان — نیاری دم زدن ازروی امکان
ندارد سود اگر حاضر نیائی — چو حاضر نیستی حق را نشائی
بفکرت حاضر اوقات خودباش — چو باشی باکسان باذات خود باش
زیاد مرگ غافل چون نشینی — چوبا افتادگان آخر قرینی
چه داری عزم چندین استقامت — که هم روزی بر آید بانگ قامت
ببین تاچون بود حالت سر انجام — که باید رفت ازینجا کام وناکام
تو باشی و آنچ کردی جاودانی — نمیدانم چه کردی آن تو دانی
برون کن ازدل اندوه زمانه — مگر خوش دل شوی زینجا روانه
اگر خوش دل شوی در شادمانی — نماند آن شادمانی جاودانی
بدانش شاد گردی ازدل و جان — که بیدانش بود جاوید حیران
زراه دوستی این پند بنیوش — که رستی گر کنی این پندرا گوش
ندانم کس چنین اسرار کفتست — ندانم کین چنین گوهر که سفتست
مدار این موعظت راخوار و آسان — که دروی درج کردم صورت جان
اگر زوکار بندی وکنی یاد — یقین شد خانهٔ جان تو آباد
بر اوراق زمان شد یادگاری — مگر تو کار بندی بختیاری

در توحید باری سبحانه و تعالی (۲)

بنام کردگار فرد (۳) داور — که هست از وهم وفکر (۴) وعقل [illegible]

(۱) اصلاً : ببیشی [illegible] (بیش ؟) (۲) I و L ابو [illegible] (۳) [illegible]
و دو نسخهٔ خطّی [illegible] H. Ethé [illegible]
(٤) L : فهم I : [illegible] وهم و [illegible]

هم او اوّل هم او آخر زمبدا
نه اوّل بوده نه آخر مراورا
خردحیران‌شده ازکنه ذاتش(۱)
منزّه دان زاجرام وجهاتش
کجا اورا بچشم سر توان دید
که چشم جان تواند جان‌جان دید
ورای لامکانش آشیانست
چه گویم هرچه گویم بیش از آنست
بپای ماچه شاید ره بریدن
بدین مرکب کجا شاید رسیدن
بجیب عجز عقلم سر فرو برد
که باشم من که یارم نام او برد
نیارم نام اوبردن نیارم
من این سرمایه در خاطر ندارم(۲)
زبان ازیادتوحیدش زبونست(۳)
که ازحدّ قیاس ما فزونست(٤)

مقالات توحید

نگویم صانع هفت وچهار اوست
ولیکن عقل را پروردگار اوست
چه مقدار آفتاب وآسمان را(٥)
بدو منسوب نتوان کرد آنرا(٦)
چرا گوئی زر و لعل وجواهر
زخاک‌وآب‌وسنگ‌اوکردظاهر(۷)
نبات ازگل تو گوئی اوبرآورد
نشاید اینچنین اورا صفت کرد
که روح نامیه این کار دارد
گل وشمشاد برخاک اونگارد(۸)
توعقل وجان زحق‌دان‌سیم وزرچیست
مکن صورت پرستی پاوسرچیست
دگرباره(۹) تو گوئی صورت ما
هم او زآب منی کردست(۱۰)پیدا
مگو زین سان ازیراکین صنایع
شداز تأثیر اجرام وطبایع(۱۱)
چوگوئی کفرو توحیدش کنی نام
خبر نایافته زآغاز وانجام
بدین مایه خردای خام نادان
چراخوانی همی خودرا مسلمان

(۱) I : صفاتش (غ) . (۲) L : این شعررا اصلاً ندارد . (۳) L : برونست . (٤) I : برونست . (٥) G : آفتاب آسمانرا ، (بدون واو) . (٦) G : اورا (غ) . (۷) L : زخاک وسنگ و آب ، ولی I : زخاک وآب او کرده است ظاهر . (۸) L : «خاک» بجای سنگ ، I : گل و شمشاد و نسرین او . (۹) I : مارا . (۱۰) L : هم از آب منی او کرد . (۱۱) L : با تقدّم مصراع دوّمی بر اوّلی :

شد از تأثیر اجرام و طبائع
مگر زیرا از اینسان این صنائع

اگر بر حق ازینسان ظن بری تو ... زترسا وجهودان کمتری تو
نگوید این چنین جز گبر گمراه ... ازین گفتارها استغفر الله
خداوند جهان دارای قاهر(۱) ... یکی دان و یکی زو گشت ظاهر(۲)
مکن در صنع مصنوعات ره گم ... ز جوجو آیدو گندم زگندم
سپهر و عنصر و روح نمارا(۳) ... خدا خوانی چنین کفرست مارا
که آن(٤) جان آفرین دانندهٔ راز ... ندارد در خدائی هیچ انباز

در عقل کل و نفس کل

ز اوّل عقل کل را کرد پیدا ... کجا(٥) عرش الهش گفت(٦) دانا
گروهی علّت(۷) اولیش گفتند ... گروهی آدم معنیش گفتند
مر اورا عالم جبروت نامست ... که جبریل مکرّم زآن مقامست
ازیرا(۸) خامهٔ یزدانش خوانند ... رسول نامهٔ یزدانش(۹) خوانند
نخست از آفرینش بر گزیده ... خدایش بی میانجی آفریده
هر آنچ از آفرینش روی بنمود ... مرآنرا(۱۰) واسطه درعالم او بود
زاوّل عقل(۱۱) کل چون شد مشهّر ... ز یکدیگر بزادند آن دو دیگر
زعقل کل وجود نفس کل(۱۲) زاد ... همی حوّای معنی خواندش استاد(۱۳)
بدان گر جانت با عقل آشنا شد ... که این حوّا و آن آدم چراشد(۱٤)
اگر معنی نامش باز دانی ... ورا جمع ملائك نام خوانی
هم او شد فاعل افلاك و انجم ... هم اوبحر محیط و جان مردم
هم اولوح وهم او کرسی یزدان(۱٥) ... هم انسان دوم هم روح انسان
ازآن آمد فروغ عقل مأوای(۱٦) ... که زیر تخت کرسی را بود جای

(۱) I : قادر. (۲) I : صادر. (۳) L : نشو و نمارا. I : و روح و نمارا. (٤) L : این. (٥) I : ورا. (٦) L : خواند. (۷) L : عالم. (۸) I : از آنرو. (۹) L : سبحانش. J : دیّانش. G : «خامه» در مصراع ثانی و «نامه» در مصراع اوّل. (۱۰) L و I : مر اورا. (۱۱) L : نفس. (۱۲) G : چون (غ). (۱۳) G : معنی‌حوّا. I : «ورا» بجای «همی». L : ازین معنی چنین خوانندش استاد. (۱٤) L : که این آدم شد آن حوّا چراشد. (۱٥) L : بود آن. (۱٦) L : نفس انسان. I : روح حیوان. G : ازان آمد فزون این عقل در وای. هر سه نسخه باید مغلوط باشد.

در آفریده شدن افلاک و کواکب(۱)

چو پیوستند عقل و نفس باهم ازیشان زاد اجرام مجسّم
یکی گردون اعظم آنک یکسر بدو گردند هشت(۲) افلاك دیگر
خلافش گردش این هشت گردد(۳) شبانروزی یکی‌را(٤) گشت گردد
دگر چرخ ده و دو خانه باشد ثوابت را در او کاشانه باشد
دگر گردون که باشد جای کیوان دگر دارد درو زاووش(٥) ایوان
دگر بهرام دارد و آن دگر شید دگر باشد بهشت آباد ناهید(٦)
دوئی دیگر یکی تیر و یکی ماه ترا از حال هرنه کردم آگاه
گرفته هر یکی عقلی و جانی بکار خویشتن هر یك جهانی(۷)
یکی در ملك یزدان نیك بنگر که اینها ملك یزدانند یکسر
همه نیك و بد ماهست ازیشان فنارا گشته کوته دست ازیشان
شده حیران همه(۸) در صنع صانع همه سر گشتگان شوق مبدع
بگرد کرّۀ کل در شب و روز همی گردند چون شمع شب‌افروز(۹)
مسیحا گفت خواهم زین بدر شد جهانی زین سخن زیر و زبر شد
نکو گفت او ولی رهبان ندانست که او فرزند عقل کل بجانست
کند باما ازین(۱۰) گردش اثرها رسد باما ازیشان خیر و شرها

---

(۱) L : مقالت اندر پدید آمدن اجرام سماوی. (۲) L : هفت. (۳) G : خلاف گردش آن هشت گردد. (٤) در هر سه نسخهٔ I ، G و L : ره. و بعد از این بیت سه بیتی در نسخهٔ L هست که در نسخ دیگر نیست از اینقرار :

شبانروزی ورا یک دور باشد بگرداند فلک را جمله با خود
مر اینرا جنبش اولی بود نام وزان جنبش زمین میابد آرام
دوم جنبش ز مغرب سوی مشرق بود لیکن زادوار موافق

(٥) L : برجیس. و ما قبل این بیت بیت دیگری از اینقرار هست :

از این هر یک بود درده مراتب نه یک دیگر یکی‌را گشته نائب

(٦) I : خورشید. (۷) L : بکار خویش هر یک هم جهانی. (۸) L : همه حیران شده. (۹) G : دلفروز. (۱۰) L و I : از آن.

یکی از چاه آید بر سر گاه یکی ازگاه افتد در بن چاه(۱)
یکی را بی هنر مال از عدد بیش یکی با صد هنر دلتنگ و درویش (۲)
زحجّت این سخن را(۳) یادمی دار که در یکسان نشسته پادشه وار

در عناصر و موالید

از یشان گشت ظاهر چار عنصر(٤) زمن بشنو تو این معنی چون در
اثیر و پس هوا پس آب و پس خاک(٥) که زادستند این هر چار افلاک(٦)
درایشان سرد و خشک و گرم و تر بست چنان چون گرم و خشک و سرد و تر هست(۷)
شود پیدا از یشان رنج و راحت ازیشان مرهم و زیشان جراحت
حکیمن این چنین گفتند باما که این چار امّهاتند آن نه آبا
ازین چار و از آن نه(۸) ای برادر بشد موجود سه فرزند دیگر
معادن پس نبات آنگاه حیوان بهم بستند یکسر را خوشی جان(۹)
بدریا دُرّ و درکان لعل(۱۰) و گوهر کند درویش مردم را توانگر
غذا و میوه و نانست کزوی پدید آید همی خون در رگ و پی
ستور و گوسفند و گاو و اشتر کزیشان میشود روی زمین پر

(۱) این بیت در L ازینقرار ضبط است: زچاه آرد یکی‌را بر سرراه یکی ازراه افتد در بن چاه. (۲) L: درویش و دلریش. I: درویش دلریش. (۳) L: سخنها. (٤) L: ازیشان باز پیدا گشته عنصر. (٥) L و I مثل متن، G: اثیر و باد و پس آبست و پس خاک. (٦) L: که زادستند ازین هر چار ز افلاک (غ ظ). (۷) L: قافیهٔ هر دو مصراع: ترست، (غ ظ). و بعد از این بیت دو نسخهٔ G و I چهار بیت ذیل‌را دارند:

چو آتش گرم و خشک آمد بگوهر خلاف طبع تو سرد آمد و تر
مزاج آب آنجا خامیت (؟) کرد مخالف خشک را چون گرم‌را سرد
چو سردی را زگرمی گوهر آمد مزاج باد از آن گرم و تر آمد
خلاف گرم و تر خشک آمد و سرد نهاد خاک تیره زان اثر کرد

(۸) L: از آن چهار و وازاین نه. (۹) I: آخشیجان، بجای «را خوشی جان». (۱۰) L: ز در یا دُرّ واز کان، I: زر، بجای «لعل».

همه از بهر انسانند در کار — کشد اورا[۱] یکی زین و یکی بار
موالیدند ازینها جسم انسان — پدید آمد درین شش گوشه ایوان
درآ ای حجّت زیبا سخن گوی — چه بردی از خلائق در سخن گوی

در فطرت انسان

چو خون ما که آن اصل[۲] حیاتست — یکی فرزند حیوان و نباتست
دگرباره مصفّا گردد آن[۳] خون — وزان[۴] خون سفید آید به بیرون
ورا خوانند نطفه اهل معنی — که پالوده از آن خونست یعنی
وزان پس در مشیمه چونك فتاد — فکندش اوستاد چرخ بنیاد
ز حل یکماه اورا تربیت کرد — دگر[۵] مه مشتریش تقویت کرد
بشد ماه سوم[۶] بهرام یارش — چهارم ماه خور صورت نگارش
چو از خورشید تابان زندگی یافت — در آنجا قوّت جنبندگی یافت
مه پنجم[۷] کند زهره ورا کار — عطارد باشدش ماه ششم یار
بهفتم یار[۸] با او ماه باشد — بهشتم زو زحل آگاه باشد
در آن زندان تنگ اندر کشاکش — بود جایش میان آب و خون خوش
پس از نه ماه زاووش خجسته — برون آرد ورا زان راه بسته[۹]
از آن تاریکجای[۱۰] آید درینجای — جهان بیند خوش و خوب و دل آرای
سرای بس فراخ و مسکن خوش — هوای بس لطیف و خوب ودلکش
چنان پندارد آن مسکین در اینجای — کزین بهتر[۱۱] نباشد هیچ ماوای
نمیداند کزین خوشتر سرائیست — که این در جنب آن تاریك جائیست

---

(۱) L : زیشان ، و قبل از این بیت افزوده :
یکی گردد غذا دیگر بکارد — که تا انسان از ایشان بهره دارد
(۲) L : اصل آن . (۳) G : این . (۴) I : وزو . (۵) L : دوم .
(۶) L : بوَد ماه سیم . (۷) I : به پنجم مه . L : مه پنجم ورا زهره کند کار
(۸) L و I : ماه . (۹) I این دو مصراع‌را مقدم مؤخر نوشته . (۱۰) L و I : تاریکدان . (۱۱) L و I و G هر سه : خوشتر . ولی چون بلا فاصله در بیت دوّم نیز این کلمه استعمال شده است گویا متن صحیح باشد .

نبات آسا بود یکچند حالش ‏ بر آید زان ترو تازه نهالش
وزآن پس همچو حیوان روزگاری ‏ بجز خوردن نداند هیچ کاری
سوم(۱) باره وراجان سخن ور ‏ شود پیدا وزو گردد منوّر(۲)

در شرف انسان

تو خودرا میندانی کیستی تو ‏ بگوتا درجهان بر چیستی تو
توئي توبگو آخر کدامست ‏ تنی یاجان ترا آخرچه نامست
تو این ریش وسر وسبلت که بینی ‏ تو پنداری توئی نی نی نه اینی
طلسم وبند وزندان تواست این ‏ برو چشم خرد بکشای وخود بین
تو صورت نیستی معنی طلب کن ‏ نظر درجسم وجان بو العجب کن
زهی نادان که خودرا جسم دانی(۳) ‏ رها کن این سخن زیرا که جانی
کدامین جان نه این جان طبیعی ‏ نکو بنگر که چیزی بس(٤) بدیعی
توئی جان سخن گوی حقیقی ‏ که باروح القدس دارد(٥) رفیقی
زجا واز جهت هستی منزّه ‏ ببین تا کیستی انصاف خودده
نگر تادر گمان اینجا نیفتی ‏ قدم بفشار تا ازپا نیفتی
بچشم سر جمالت دیدنی نیست ‏ کسی کودیدرویت چشم معنیست
صفاتت ازصفتهای خدائیست ‏ ترا این روشنی زآن روشنائیست
همی بخشد کزو چیزی نکاهد ‏ تراداد ودهد آنرا که خواهد
زنور اوتو هستی همچو پرتو ‏ وجود خود برانداز وتو او شو
حجابت دور دارد گر بجوئی ‏ حجاب از پیش برداری تو اوئی
بهشت ودوزخی دیگر جزاینست ‏ جز این داند که اوباریک بینست

در باز گشتن

دگر باره ازین ویرانه گلخن ‏ گرآئی سوی آن آباد گلشن
بدآن ره کامدستی باز گردی ‏ ولی باید که نیکو ساز گردی

---

(۱) L و I : سیم. (۲) L : مصوّر. (۳) L : خوانی. (٤) I : بس چیزی. (٥) I : دائم.

که در هر منزلی مشکل سؤالی   کنند ازوی بدیگر گونه حالی
اگر دارد جواب آن سؤال او   رسد اندر سرای بی زوال او
وگرنه هم درین منزل بماند   نخستین منزل اندر گل بماند
بدین سان میرود منزل بمنزل   گلش سوی گل آید دل سوی دل
ازایزد گردلش کامل بود باز   رسد اندر سرای نعمت و ناز(۱)
وگر در باز گشتن ناتمام است   بآتش در بماند زانکه(۲) خام است
همین است اعتقاد اندر(۳) قیامت   اگرچه ازخران یابم ملامت

در جوهر و عرض(٤)

هرآنچ اوهست(٥) زاعلی تاباسفل   دو چیز آمد(٦) ز آخر تا باوّل
یکی اعراض وآن دیگر جواهر   چنین گفتند استادان ماهر
چه باشد جوهر آن کو هست دائم   بذات خویشتن پیوسته قائم(۷)
عرض قابل(۸) بذات جوهر آمد   خردرا این سخنها باور آمد
بود قابل عرض بی شک فنارا   ولی جوهر بود قابل(۹) بقارا
توئی فرع وعرض هم اصل و جوهر(۱۰)   همه عالم تو هستی ای برادر(۱۱)
ترا ازهر دو عالم آفریدند   ازآن برهردو عالم برگزیدند
مسخّر کن هم اینرا وهم آنرا   حقیقت کن یقین را و گمانرا
بدین این وبدآن آن هر دو بشناس   بدین جسم و بدآن جان(۱۲) هردو بشناس

(۱) L و I : رسد اورا بهشت و نعمت و ناز . (۲) G، I و L : بسوزد آنکه . (۳) L : اعتقادم در . (٤) L : مقالات اندر اثبات جوهر و عرض . (٥) L : هر آنچه هست (٦) L : آید . (۷) L : مصراع اوّل قائم دوم دائم» . (۸) L : دائم، I : قائم . (۹) L بازهم : بی‌شک .
(۱۰) I : توئی فرع عرض هم اصل جوهر . (۱۱) L : ما بعد این بیت‌را دو بیتی دیگر افزوده :
عرض جسم است و آن جان جوهری تو   از آن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دو عالم‌را که بویند   از این معنی جز این هر دو نجویند
ولی نسخه I این دو بیت‌را باکمی تغییر عبارت آورده و بجای «و آن جان» در مصرع اوّل بیت اوّل «و وزجان» و بجای «بویند» در مصرع اوّل بیت دوم «گویند» گذاشته . نسخه G هم این دو بیت‌را فاقد است .
(۱۲) I : بتن جسم و بجان جان .

در(۱) حواس ظاهر و باطن

تر ازین(۲) خان شش سو رهگذر(۳) شد … درین خان(٤) خانهٔ تو پنج در شد
گشاده هر دری در بوستانی … زهر در اندر(٥) آید کاروانی
اگرچه اندرین خانه غریبی … ازین هر پنج درها بانصیبی(٦)
یکی چشمست کو بیند عجائب … شود زین دیدنی رأی تو صائب
دگر گوشت که شهراه(۷) کلامست … دلت را ارمغانی تمامست(۸)
دگر بینی که بوی گل پذیرد … دماغ و دل زبویش ذوق(۹) گیرد
زذوق و لمس نبضت(۱۰) هست بهره … چو نرمی یادرشتی دست بهره(۱۱)
حواس ظاهرند این پنج و باطن … بود پنج دگرای یار محسن
خیال و وهم و فهم و حفظ(۱۲) دیگر … که حس مشترک خوانیش برسر(۱۳)
خطا بینند باز این پنجگانه(۱٤) … توانی راست بین شان کردیانه
ریاضت کش مر او را(۱٥) راست بین کن … پس آنگاهی گمانت را یقین کن
چو اینها راست بین گشتند از آن پس … ترا سرمایه این اندر(۱٦) جهان بس
گشاده گردد آنگه چشم بینش … ببینی آن(۱۷) ورای آفرینش

در(۱۸) صفت کمال بنی آدم

درختست این جهان و میوه مائیم … که خرّه بر درخت او بر آئیم
دگر هستند همچو برگ و ما بر … طفیل ما شدند اینها سراسر
شرف دارد درخت از میوه آری(۱۹) … که باشد او(۲۰) ندارد هیچ باری

---

(۱) L : مقالت اندر . (۲) L : آن . (۳) G : صورت گذر ، (غ ظ) .
(٤) L : در آنجا . (٥) I : می در . (٦) I : بی نصیبی . (۷) G : آن راه
(۸) L : دلترا زان معنی بس تمام است . I : دلت زو با معانی بس تمام است .
(۹) I : شوق . (۱۰) G : نبرت (؟) . (۱۱) I : چو از نومی بیابد دست
بهره . (۱۲) L بجای «فهم و حفظ» نوشته : حفظ و فکر» . I : فکر
و حفظ . (۱۳) L : خوانند یکسر ، I : خوانیش یکسر . (۱٤) I : پنج یگانه
(غ ظ) . (۱٥) L : اینرا ، I : آنرا . (۱٦) L ظ : سرمایهٔ اندر .
(۱۷) L : جز . (۱۸) L : مقالت اندر . (۱۹) L : داری . (۲۰) L :
چون . I : تا .

زبوی و لذّت خوش میوه‌ها را شرف باشد چنان کز عقل[1] ما را
نیابد[2] مرد جاهل زان جهان کام ندارد بوی و لذّت میوهٔ خام
مشو چون میوه‌های نارسیده سقط هرگز نباشد چون گزیده
سقط باشد درین باغ آنچه عامند[3] حکیمان میوه‌های خوش طعامند
درختی[4] بس شگرف و میوه‌دارست مر اورا باغبان پروردگارست
نخواهد میوه جز خوش بوی و شیرین بیندازد سقطهای بد آئین
سقط خوارست خواری[5] را رها کن تمامی جوی و خودرا پربها کن
هر آن میوه که نبود طعم و بویش نباشد باغبان درجست و جویش
ترا لذّت ز علمست از[6] عمل بوی کمال خود رو از علم و عمل جوی[7]
اگر از چشمهٔ معنی خوری آب شوی در باغ جنّت میوهٔ ناب
وگر باشی سقط در خاك مانی معذّب در بلای جاودانی
نباشی در خور خوان[8] شهنشاه چو خاك خوار[9] باشی بر سر راه
بر آتش همچو چوب خشک سوزی اگر تو چشم[10] خودرا بازدوزی
چو خواهی تا که یابی[11] دانش و هوش مکن پند حکیمانرا[12] فراموش

در مراتب نقصان و کمال مردم[13]

بنی آدم گروهی بس لطیفند حقیقت هم خسیس و هم شریفند
تن از خاکند و جان از جوهر پاك شرف دارند بر خاصان افلاك
هم از عقل و هم از نفس و زاجرام ز چار وسه که اوّل برده‌ام نام
همه ذرّات انسان هست حاصل[14] دلش نورانی و ظلمانیش گل[15]
مر این را عالم صغراش گفتند مر آنرا عالم کبراش گفتند

(۱) L : میوه ، (غ ظ) . (۲) L : ندارد . (۳) I : خامند ، L : آنکه خامند . (٤) I : درخت . (٥) I : خواران . (٦) I : وز . (٧) L : کمالیّت ز علم و از عمل جوی . I : کمالیّت تو از علم و عمل جوی . (٨) L : خان . (٩) L : تیره . (١٠) L افزوده : و ، (غ ظ) . (١١) L : تا بیابی . (١٢) I : مکن توپند حجّت‌را . (١٣) L مقالت اندر مرتبهٔ دوّم بنی آدم . (١٤) L : همه در ذات انسان هست داخل . (١٥) L و I : گلش ظلمانی و نورانیش دل .

شده بر آفرینش جمله سالار — بمعنی هم جهان و هم جهاندار
پس و پیش و نهان و آشکار اوست — شناسای خود و پروردگار اوست(۱)
همه هم محدثند و هم قدیمند — همه هم جاهلند و هم حکیمند
همه دارند استعداد هر شی — بمعنی و بصورت میّت و حی(۲)
اگرچه آفریده زآن و زینند — زخود هر لحظه چیزی آفرینند
چنین اند اولیا و انبیا(۳) شان — که ارزد هر دو عالم(٤) خاک پاشان
دریشان هست مشتی ناکس و خام — که عاقل دیو مردم گویدش نام(٥)
بفعل(٦) ابلیس و صورت همچو آدم — بصد پایه ز اسپ و گاو و خر کم
بصورت زنده لیکن جان ندارند — وگر دارند جان جانان(۷) ندارند

در عوام النّاس

بلی(۸) هستند ازین مشت(۹) پریشان — مدار این جهان باشد بر ایشان
ولیکن هیچ نتوان فرق کردن — زشیطان(۱۰) لعین در زرق کردن
ز بیجان، دلی بیدارشان(۱۱) نه — بجز انکار خاصان کارشان نه
تنست(۱۲) و جان ممیز آدمی را — کزین دو یافت بیشی و کمی را
دل او گر منزّکی گشت جانرا — بیابد او بقای جاودانرا
مقام او جهان(۱۳) نار و نورست — که آنجا(۱٤) راحت آباد سرورست
رسد در دار ملك روشنائی — چو او باروح گیرد آشنائی(۱٥)
وگر شد در هوای تن گرفتار — تو آنکس را بجز شیطان مپندار

---

(۱) L مصراع اول : آشکارا ، مصراع دوّم : پروردگارا ، بدون «اوست» در هر دو مصراع. I : او ، بجای «اوست» در هر دو مصراع . (۲) I : این بیت را ندارد . (۳) L : انبیا و اولیا . (٤) L : که ارزد ملک و عالم . I : که ارزد ملک عالم . (٥) در نسخهٔ L با این بیت مقالهٔ جدید شروع میشود : مقالت اندر نقصان اهل جهل . (٦) I : بعقل ، (غ ظ) . (۷) I در متن : جان جان . حاشیه : جانی جان ، (غ ظ) . (۸) L : ولی . (۹) G و L : مشتی . (۱۰) L : ابلیس . (۱۱) L : زنادانی دل بیدار ، I : زجان و تن دل بیدار . (۱۲) L : دلست . (۱۳) L و I : در آنجا . (۱٤) I و G : اینجا . (۱٥) L و I : این دو مصراع را مقدّم و مؤخّر دارند و بعلاوه در L بجای روشنائی «پادشاهی» است .

چو گاو و خر بخورد و خواب خرسند — طبیعت پای جانش را شده بند
مر این(۱) در پایهٔ حیوان بمانده — زظلمت(۲) خوار و سرگردان بمانده
بکوش ای دوست تا زیشان نباشی — زظلمت(۳) خوار و سرگردان نباشی

در(٤) شناختن نفس

بدان خودرا که گر(٥) خودرا بدانی — ز خود هم نیك و هم بد را بدانی
شناسای وجود خویشتن شو — پس آنگه سر فراز انجمن شو
چو خود دانی همه دانسته باشی — چو دانستی زهر بد رَسته باشی
ندانی قدر خود زیرا چنینی — خدا بینی اگر خودرا ببینی
ترا نه چرخ و هفت اختر(٦) غلامست — تو شاگرد تنی حیف(۷) تمامست
برو بگسل ز لذّات بهیمی — اگر جویای آن خرّم نعیمی
چو مردان باش و ترك خواب و خور کن — چو سیّاحان یکی در خود سفر کن
که باشد خواب و خور کار بهائم — بمعقولات(۸) شد جان تو قائم
یکی بیدار شو تا چند خفتی — ببین خودرا جهانی پر شگفتی(۹)
تفکّر کن ببین تا از کجائی — درین زندان چنین بهر چرائی
قفس بشکن ببرج خویشتن شو — چو ابراهیم آذر بتشکن شو
تو زین سان آفریده بهر کاری — دریغ آید که مهمل در گذاری
ملك فرمانبر شیطان دریغست — ملك خدمتگر(۱۰) دربان دریغست
چرا باید که عیسی کور باشد — روا باشد(۱۱) که قارون عور باشد
تو داری اژدهائی بر سر گنج — بکش این(۱۲) اژدها فارغ شو از رنج

---

(۱) L : ازآن ، I : بدین .   (۲) I : بظلمت .   (۳) L و I : ز غفلت .
(٤) L : مقالت اندر . G : در تبدیل اخلاق .   (٥) I : اگر ، بجای که گر .
(٦) I : هفت چرخ و نه اختر .   (۷) L : حیفی .   (۸) I : چو با معقول . L : بمعلومات .   (۹) I : این بیت‌را ندارد .   (۱۰) G : خدمتکن .   (۱۱) I : خطا باشد . که در اینصورت مصرع لابدّ بطور استفهام باید خوانده شود .
(۱۲) L : آن .

وگر قوتش دهی بد زهره باشی ز گنج بیکران بی‌بهره باشی
ترا در خانه گنجست و تو درویش ترا مرهم بدستست و تو دلریش
تو در خوابی کجا افتی بمنزل طلسم آرائی و از گنج غافل
سبك بشکن طلسم و گنج بردار بکش رنجی و از خود رنج بردار

اندر گرفتن عزلت[۱]

تو عزلت جوی و دور از انجمن باش رفیق خویشتن هم خویشتن باش
ز عزلت شاه مرغان گشت[۲] سیمرغ یکی مرغست خوانندش بسی مرغ
بود راز ترا[۳] کس چون تو محرم که باشد بهتر از تو باتو همدم[۴]
برو دامن کش از اهل[۵] زمانه اگر خواهی که خوانندت یگانه
منه بر جان خود بار زر و زن قدم بر تارك این هر دو برزن
بکاری می نیاید خویش و پیوند بریدن بهتراست از خویش[۶] پیوند
پدر دان عقل را و نفس مادر میازار این دو کس را ای برادر
ز چار و پنج بگذر همچو مردان دلت زین بندها آزاد گردان
اگر در بند چار و پنج مانی بدان کاندر بلا و رنج مانی
گرت باید که وصل یار یابی بترک سر بگو تا بار یابی
گل وصلش میان خار هجرست شب هجران او را وصل فجرست
تو تا خرّم نشینی در فراقش کجا باشی ندیم و هم وثاقش
هوس بازی مکن تا وصل یابی بترک فرع گو تا اصل یابی[۷]
دلی کو بندهٔ کام و مرادست همیشه عاشق لهو و فسادست
تو تا بر کام[۸] ننهی گام اوّل نباشد[۹] بر تورا زش را معوّل
دوسودا در یکی[۱۰] سر درنیاید یکی دل با دو دلبر بر نیاید

(۱) G : در شناختن مادر و پدر و خویشان . (۲) L : مرغانست .
(۳) L : نباشد راز را . (٤) L : یارو همدم ، بجای « باتو همدم » . (۵) L و I : خلق . (٦) G : بریده ، و بعد از « خویش » افزوده : و ، (ظ زاید)
(۷) I : مصراع اوّل : گر وصل خواهی ، مصراع دوّم : گر اصل خواهی .
(۸) L و I : درراه . (۹) L : نگردد . (۱۰) I : بریکی شر بر نیاید ، (؟ ظ)

در[1] اخلاق حمیده و ذمیمه

درین زندان حریفی[2] چندباتست / کزآن[3] یاران جدائی بایدت جست
یکی بخل و دوم خشم و سوم[4] آز / چهارم مکر[5] و پنجم شهوت و ناز
ششم کبر و حسد هر هفت یارت / کزین یاران خلل پذرفت[6] کارت
ازینها بکسل و یاری[7] دگر جوی / رفیقان بزرگ نامور جوی
تواضع پس کرم[8] آنگه قناعت / کم آزاری و پس پرهیز وطاعت
دگر حکمت اگر هستی خردمند / کسل زآنها و با اینها بپیوند
ترا این نیک خواهند آنت بد خواه[9] / تو در ملک وجود خویشتن شاه
نکوخواهان خود را یاوری کن / ز بدخواهان خود خودرا بری کن
اگر زینسان شدی[10] برخود خدیوی / وگر زینسان نهٔ رو رو که دیوی

در جلاس احباب نفاق و اهل جهل[11]

چه خوش زد داستان آن موبد پیر / سخنهای چنین[12] درگوش جان گیر
هرآنکس را که باشدراهبر[13] بوم / نبیند جز که ویرانی[14] بر و بوم
مکن با ناکسان زنهار یاری / مکن با[15] جان خود زنهارخواری
بپرهیز ای برادر از لئیمان / بنا کن خانه در کوی حکیمان
زنیکان نیک باشی وزخسان خس / زدونان دون شوی و ازکسان کس
ازین بیدانشان بکسل حریفی / ظریفانرا طلب کن گر ظریفی
بود با زیرکان زندان گلستان / چو زندانست با نا اهل بستان

---

(١) L : مقالت اندر . (٢) G : حریف ، L : رفیقی . (٣) L و I : کزین . (٤) L و I : سیم . (٥) I : حقد . (٦) L : بگرفت . (٧) I : یار . (٨) L و I : افزوده‌اند : و . (٩) I : خواهندت زبد خواه . (١٠) I : ز انسان شوی ، و همینطور : ز انسان ، در مصراع دویمی، L : ز انسان ، در مصراع اوّلی . (١١) L : مقالت اندر جلیس احباب و غیره . G : در جلیس احباب و نفاق و اهل جهل . (١٢) L و I : چنان . (١٣) G : رهبرش . (١٤) I : ویرانه . (١٥) L : بر .

ز زندان و(۱) حریف جنس مگریز — ز پستان و ز نااهلان بپرهیز
اگر دانا بود خشم تو بهتر — که با نادان شوی یار و برادر
نیاید دشمنی از مرد عاقل — نشاید دوستی را مرد جاهل(۲)

در(۳) مذمت دوستان ریائی

رفیقی اندرین (٤) منزل ندیدم — حقیقی(٥) دوستی یکدل ندیدم
ازین مشتی رفیقان(٦) ریائی — بریدن بهترست از آشنائی
همه یار تو از بهر تراشند — پی لقمه هوا دار(۷) تو باشند
ز تو جویند در دولت معونت — گریزند از بر تو روز محنت
عزیزی تا که داری گنج (۸) و دینار — چو دینارت نماند آنگه شوی خوار
چو مالت کاست از مهرت بکاهند — زبانت بهر سود خویش خواهند
سبک روحی چو باشی مرد سلطان — چو کار افتادهٔ هستی(۹) گران جان
چه جوئی دوستان چون زره را — که نگشایند از کارت گره را
بسرد و گرم در کارت نیایند — که گرما را و سرما را نشایند
کسی را مرد عاقل دوست خواند — که او در(۱۰) نیک و بد با دوست ماند
که او با(۱۱) دوست راز دل بپوشد — بکار دوستان با جان بکوشد
فرو بندد کمر در مهربانی — برای دوست خواهد زندگانی
جدا از خود نداند دوستانرا — کند یکرنگ دلرا و زبانرا
نباشد دوست جز آینهٔ دوست — بجان و دل هم او این و هم این اوست(۱۲)
ز نادان دوستی دانا نجوید — که دشمن را کسی چون دوست گوید

---

(۱) L و I و G : از ، بجای « و » و همچنین در مصراع دوّم : بپستان تو ، بجای « ز پستان و » . با وجود این خود شعر مغلوط و معنی قدری مشوّش بنظر میآید مگر اینکه بخوانیم ؛ بزندان از حریف جنس مگریز بپستان تو ز نا اهلان بپرهیز ، (؟) . (۲) I : غافل . (۳) L : مقالت اندر . G این عنوان را اصلاً ندارد . (٤) L : من در این . (٥) L و I : حقیقت . (٦) I : حریفان . (۷) L و I : خواه . (۸) L : زور . I : زر . (۹) L : باشی . (۱۰) L : با . I : را . (۱۱) L : بر . (۱۲) L : همین او و همان اوست .

بهم دانا و نادان چون[۱] بود خوش — کجا دمساز باشد آب و آتش
دو نادان یار اگر باشند وهمدم[۲] — ز ناگه دشمنی جویند[۳] با هم
دو دانا چونکه با هم یار باشند — همیشه محرم اسرار باشند
همی[٤] آزار یکدیگر نجویند — دروغ وفحش وهذیان خود[٥] نگویند
نخیزد دشمنی الاّ ز هذیان[٦] — تو هذیان برزبان هرگز[۷] مگردان
مکن فحش ودروغ وهزل[۸] پیشه — مزن بر پای خود زنهار تیشه
هرآنکسرا که گفتارش دروغ است — ز روی عقل جانش[۹] بی فروغ است
دگر آنکس[۱۰] که باشد فحش گفتار — نیابد نزد مردم جاه و مقدار
اگرشاهی برد هزل آب رویت — وگر ماهی کند چون خاک[۱۱] گویت
طبیعت هزل جوید لیک جان جد — خوش آید هردورا این[۱۲] هزل وآن جد
سخن کروی خرد را افتخاراست — چو فحش وهزل گوئی[۱۳] سخت عارست
بمیرد جان ازین هزلش[۱٤] همه روز — زجد گردد چوجان طبعش دل افروز
رها کن ظلم وعدل و داد[۱۵] بگزین — که باشد بی گمان بیداد بیدین
بخون و مال مردم چند کوشی — می نامنصفی تا چند نوشی

(۱) I : کی . (۲) G و L : دو نادان گرچه باشند یار و همدم . بر فرض «باشد» باز هم بملاحظهٔ استعمال مفرد بجای جمع غلط است . (۳) L : یابند (٤) L و I : دمی ، و در I مصرعها مقدم و مؤخراند . (٥) L : هم ، G : هدیان خود . (٦) I : بخیزد دشمنی ز آزار و هذیان . (۷) I : برزبان خود . و نسخهٔ L بعد از این بیت عنوان میکند : مقالت اندر اخلاق ذمیمه . (۸) L : هزل و دروغ و فحش . (۹) L : ز روی نور ، (؟) I : ز نور عقل رویش بیفروغ است . عبارت متن و هم عبارت نسخه های L و I هرسه قدری مشوّش بنظر میآیند ، شاید اصلاً : ز نور عقل جانش بیفروغ است ، بوده است . (۱۰) L : دگر آنرا که باشد فحش گفتار نباشد نزد مردم جاه و مقدار . (۱۱) I : برد در خاک . (۱۲) I : آن . در L این بیت بعبارت ذیل آمده : طبیعت هزل جوید ترک آن کن طبیعت‌را چو جان جویای آن کن (؟) . (۱۳) L : ز فحش و هزل گفتن . I : ز فحش و هزل گویش . (۱٤) L : بمیرد جان ازین هزل همه روز ز دل گردد چو جان طبع دل افروز ، و این بیت‌را هم افزوده : سخن نبود که هزلِ آلوده باشد نه آتش بکه کز آتش دوده (کذا بعینه ، شاید : بل کز آتش (؟) . (۱۵) L : ظلم و داد و عقل .

چه خواهی زین سرای عاریت برد   بجز ده گز کفن یا خزّ[۱] یابرد
مکن شوخی بدار از خویشتن شرم   سگان باشند بد خو و بد آزرم

در[۲] مذمت غمّازان

مشو غمّاز اندر نزد شاهان[۳]   بترس آخر زآه بی گناهان
مگو[٤] بهتان بترس از روز محشر   که فردا باز[٥] پرسند ازتو یکسر
مکن باور سخنهای شنیده   شنیده کی بود هرگز چو[٦] دیده
اگر با دیده‌ای نا دیده مشنو   تو برهان خواه[۷] بر تقلید مگرو
چو گوئی این[۸] روایت میکند زان   زبیر از خالد وخالد ز عثمان[۹]
دری برتو نخواهد زین[۱۰] گشودن   نه معنی خواهدت زین رو[۱۱] نمودن
سراسر پر ز تمثالست[۱۲] تنزیل   توزوتفسیر[۱۳] خواندستی نه تأویل
صدف دیدی تو[۱٤] کردی ترک گوهر   عرض دیدی نکردی یاد جوهر
عرض جسمست وآن جان جوهری تو   از آن بر هر دو عالم سروری تو
خردمندان دوعالم را که گویند   ازآن معنی جزاین هردونجویند[۱۵]
طلب کن اصل برهان ودلائل   کز او روشن شود امر اوائل
نشاید[۱٦] شدباندک مایه راضی   که داری یاد قول اهل[۱۷] ماضی
ببین باری که تا ایشان چه گفتند   بدل یاقوت یا خر مهره سفتند

---

(۱) L : کرباس ، بجای « یاخزّ » . I : ز کسوت گیر ، بجای « کفن یاخزّ » (۲) L : مقالت اندر . G اصلاً این عنوان را ندارد . (۳) L و I : مشو غمّاز کس نزدیک شاهان . (٤) L : منه . (٥) L : جمله . (٦) I : مانند ، بجای « هر گز چو » . (۷) L افزوده : و . (۸) L : کس . (۹) L و I : سلمان . و بعد ازین بیت افزوده‌اند : نه بس کاریست آخر ناشنیدن بحدّثنا نشاید بگرویدن . (۱۰) I : بر . (۱۱) L : ره . I : رخ . (۱۲) L و G افزوده‌اند : و . (۱۳) L و G : تقسیم . I : نه قصّه . (۱٤) I : داری تو . L : دیدی و . (۱٥) L و I این بیت و بیت قبل از این را . در مقالهٔ « در جوهر وعرض » آورده اند . رجوع شود صفحه ۱۸ حاشیه ۱۱ . (۱٦) I : نباید . (۱۷) L : امر فعل .

در(۱) مذمت سفها وجهّال

زهی جاهل که عالم نام داری — تو این علم از برای دام داری
شدی وعلم(۲) کردی نام و ناموس — خرد بر عقل(۳) تو میدارد افسوس
روانت بیخبر ماند از حقائق — ترا فردوس باقی نیست لائق
تو کوری رهنمای تو دلیلست — چو باشد بیدلیل(٤) اعمی ذلیلست
دلیل وحجّت وچون وچرا کن — نخستین(٥) مرتبه فوق السّما(٦) کن
ندارد سود هیچ از(۷) گفت وگویت — چو چیزی نیست اندرجست وجویت
چنین گر تو(۸) هزاران سال گوئی — تو(۹) هرگز ره نیابی تا نجوئی
نخستین گوش هان تا چند گفتن — حجاب از پیش بر باید(۱۰) گرفتن
تودرفرخار(۱۱) و مطلوبت بنو شاد — بدآنجا روچه داری بانگ و فریاد

در(۱۲) خاموشی و نگاه داشتن سِرّ

نگهبان سرت گشتست اسرار — اگرسر بایدت روسر(۱۳) نگهدار
زبان دربسته بهتر سر نهفته — نماند سر چو شد اسرار گفته
سرت را از زبان بیم هلاکست — وزان درسرّ خود(١٤) اندیشه ناکست
مگو با جاهلان اسرار یزدان — کجا دانند دیوان قدر قرآن
نگوید راز هر کو(۱۵) هست بخرد — بجز(۱٦) پیش حکیم و مردموبد
بترس ازجهل اگردردلت رازست(۱۷) — که دست جهل بس محکم درازست

---

(۱) L : مقالت اندر . G و I این عنوان را ندارند . (۲) L : شدی در علم و . (۳) L : علم . I : زرق . (٤) L : بی بصر ، (غ ظ) . (٥) L : نخست از مرتبه . (٦) L و I : رویت بما . (۷) I : هیچ سود از . L : هیچ سود این ، در مصرع ثانی بجای : چیزی «خطّی» ، (حظّی ؟) ، I : حدّی. (۸) L و I : چنان دان گر . (۹) L و I : که . و بعد از این بیت بیتی افزوده‌اند: توهم (I : سخن) کم گوی و بس کن این (I : زین) خرافات مقامات اصل دارد نه (I : نی) مقالات . (۱۰) I : حجاب پیش باید بر . (۱۱) I : فرخاش ، (غ ظ) . (۱۲) G : گفتار اندر . L : مقالت اندر . (۱۳) L : سِررا ، بجای «روسِر» (١٤) I : از او در سر خرد . L : وزو در سر خرد . (۱٥) L : آنکو . (۱٦) L و I : مگر . (۱۷) L : ببر از جهل اگر در تو نیاز است . I : دست ، بجای «دلت» .

بقدر عقل هرکس گوی اسرار — اگر اهلی مده دیوانه را بار[١]
عوام الناس هریک[٢] همچو دیوند — ازین رو[٣] باخروش و با غریوند
مگو اسرار با جهال مغرور — که باشد جانت همچون جان منصور[٤]
چو یابی محرمی با او بکن[٥] فاش — ولیکن راز[٦] پنهان کن ز اوباش
سخنهای مرا داننده خواناد — ز چشم بی خرد[٧] پوشیده ماناد
چو بکرست این سخن مستور خوشتر — ز نا محرم جمالش دور بهتر[٨]
بچشم ناکسان رویش نزیبد — بجز اهل خرد شویش[٩] نزیبد
خر[١٠] کاهل نیرزد زین زرّین — کی و[١١] انگاه تاج گوهر آگین
بکیخسرو سزد[١٢] تاج فریبرز — نزیبد تاج شاهی بر سری بُرز
نگوید با خرد با بی خرد راز — بگنجشکان نشاید[١٣] طعمهٔ باز
کلامت را ز نا اهلان بپرهیز — تو تا باشی بنا اهلان میامیز

در[١٤] نکوهش جاه و مال

نباید شد بمال و جاه[١٥] مغرور — چو مرگ آید چه دربان و چه فغفور
مکن تکیه بر اقبال زمانه — که او با[١٦] کس نماند جاودانه
اگر جانت زبون مال و جاهست — ترا آن مال مار و جاه چاهست
ازین معشوق هرجائی چه آید — که از ناکس کسی هرگز نیاید[١٧]
مده[١٨] دل این عروس بی وفا را — چنین شوهرکش دون[١٩] دغا را
مشو فتنه برین[٢٠] ملک دوروزه — بخون گرگسان مگشای روزه

---

(١) L و I : بقدر عقل هر کس گوی باوی   اگر اهلی مده دیوانه را می .
(٢) L و I : یکسر . (٣) L : ازیرا . (٤) L و I : که باشد دار جانت همچو منصور . (٥) L : اسرار کن ، بجای « با او بکن » . (٦) I : باز .
(٧) I : بی خبر . (٨) I در هر دو مصراع : بهتر . (٩) I : سویش .
(١٠) I : خری . (١١) L : «و» را ندارد . (١٢) L : رسد . (١٣) G : نزیبد . (١٤) L : مقالت اندر . G و I بدون عنوان . (١٥) I : نشاید شد بمال و جاه . L . نشاید شد بجاه و مال . (١٦) L : بر . (١٧) L و I : که هرگز باکسی دائم نپاید (L : نیاید) . (١٨) L : منه . (١٩) I : خس .
(٢٠) L : غره بدین .

بسا کسها کرو شد مرده(۱) مانده — چه داری مهر او در دل نشانده
مگر درسر(۲) نداری‌ای پسر هش — که‌چونین مهر داری بر(۳) پدرکش
نپاید تخت وتاج(٤) وگنج ودیهیم — نماند گوهر و لعل و زر وسیم
ز(٥) نا گه بگذری و در گذاری — سراسر دشمن خود را سپاری
زمال‌وملک خود بگذار(٦) کامی — چو نیکو سیرتان بگذار نامی
اگر داری بخور ورنه مخور غم — که بسیارست برخورداری‌از کم(۷)
نصیب(۸) خویش بردار از دوگیتی — بدل در(۱۰) هیچ مگذار از دوگیتی
مشو با جهل زان سان تیره رائی — که اینت دست ندهد زان برآئی
نماند هرچه آن زان‌مرده(۱۱) ماند — بماند هر چه(۱۲) آنرا بر نشاند
بخور وزکار نابوده(۱۳) میندیش — که تا فردا چه آیدمرترا پیش(۱٤)

در(۱٥) احوال کواکب

خنک زاووش وخوش بهرام وناهید(۱٦) — که‌ایشان(۱۷) برفلک هستندجاوید
خجسته ماه و مهر وتیر وکیوان — که‌دایم برفلک هستند(۱۸) گردان
همیشه زنده‌اند و فارغ از مرگ — برین ایوان مینا ساخته برگ
بدا(۱۹) بدبخت‌وسرگردان که‌مائیم — بمرگ و زندگانی در(۲۰) بلائیم
برای کیش وآئین(۲۱) وسروریش — همه ساله کشیم این رنج وتشویش
بلای مرگ و اندوه قیامت — چنین کژ(۲۲) کردمارا سروقامت
کجا رفتند آن یاران دمساز — بما نامد از آن یاران خبر باز

---

(۱) L : بساکس‌را که اوشد مرده . I : بساکس‌را که پژمرده . (۲) I : دل . (۳) L : که چندین مهربانی مر . I : کزینسان مهربانی با . (٤) L : نماند تخت و تاج . I : نپاید تاج و تخت . (٥) I : که . (٦) L : برگیر . I : بردار . (۷) L : که سهلت بردن بسیار تاکم (؟) . (۸) L : مراد . (۹) L : تودل در . (۱۰) L : مکن بر خویشتن تو تیره رائی . (۱۱) I : هر چه آن از مرده L : آنچه آن از مرده . (۱۲) L : آنچه . (۱۳) L و I از (I : وز) نامده‌هرگز . (۱٤) L : که فردا تا . I : که تافردا چه آید مردرا . (۱٥) L : مقالت اندر . G : در عزلت و انصاف و احوال (؟) ، بجای عنوان فوق . (۱٦) I : خورشید . (۱۷) L : دائم . (۱۸) L : که در چرخ فلک باشند . (۱۹) L : چنین . (۲۰) L و I وزندگی اندر . (۲۱) L : جسم و اندوه . (۲۲) L و I : چو چنبر .

نیامد باز خود(۱) زآن رفتگان کس — نشد بیدار خود زآن خفتگان کس
پریدند و قفس بر هم(۲) شکستند — ز بیم مرگ ودست غصّه رستند
هر آن خشتی که دیوار(۳) سرائیست — بدان کان تارک کشور خدائیست(٤)
چو وام خاک را دادیم با خاک — بسوی پاک رفتیم آنگهی پاک(٥)

در(٦) رضا و تسلیم

چو خواهد بود زینها(۷) دوریت بود — ندارد خوردن تیمار و غم سود
هر آنچ از گردش این چرخ وارون — رسد بر ما نشاید بود محزون
فلک گر خود(۸) کم و گر بیش گردد — همیشه بر مراد خویش گردد
بکام ما نباشد(۹) هیچ کاری — که مارا نیست هرگز اختیاری
همان بهتر که دایم شاد باشیم — ز هر بند وغمی(۱۰) آزاد باشیم
ولیکن شادی وغم هر دو روزیست — بی اندُه امید دل فروزیست
نصیب ماچنین آمد(۱۱) چه چاره — چه شاید کرد با سیر ستاره

در(۱۲) نکوهش جهان

جهانا جادوئی با بو و رنگی(۱۳) — گهی رومیت بینم گه فرنگی
برنگین لعبتی(١٤) دلخواه مانی — که توهمواره بر یک راه مانی(۱٥)
بر آئی هر زمان از(١٦) رنگ دیگر — بر آری هر نفس آهنگ دیگر
چو معشوق وحریف(۱۷) دلربائی — که مشکین جامه و زرّین قبائی
بگویم چیستی انصاف(۱۸) الحق — بتوسن کرّه‌ای مانی تو ابلق

---

(۱) L : پس . (۲) L : درهم . (۳) L : ایوان . (٤) L : از تن کشور گشائیست . I : گشائیست . (٥) L و I : چووام خاک‌را با خاک دادند بسوی خاک ناگه سر نهادند . (٦) L : مقالت اندر . G و I بدون عنوان . (۷) I : از اینها . (۸) L : گرچه ، I : فلک ار خودکم و ار بیش گردد . (۹) L : نیاید . (۱۰) I : درد و غمی . L : اندوه و غم . (۱۱) L : چنین آمد نصیب ما . I : چو این آمد نصیب ما . (۱۲) L : مقالت اندر . (۱۳) L : جادوئی و هم دورنگی . I : جادوئی با ریو ورنگی . (١٤) I : لعبت . (۱٥) L : یک سان نمانی . I : از آن همواره بر یکسان نمانی . (١٦) I : بر . (۱۷) L : چو معشوق لطیف و . I : چه ، بجای «چو» ، مابقی مصراع مثل متن . (۱۸) G افزود

که زیر پای بردی[۱] عمر مارا — چه شاید کرد با تو جز مدارا
یکی طاوس رنگا رنگی[۲] آری — نداری جز که[۳] عمرما شکاری
شکارت کیقباد و کی پشین[۴] است — کسابس[۵] کرتو با تاج ونگین است
تو دادی ملک کیخسرو[۶] بخسرو — کهن کردی بزرگانرا و تو نو[۷]
نیاسائی و ما آسوده[۸] از تو — نفرسائی و ما فرسوده از تو
نشاید بود هرگز از تو ایمن — جفا دیده همه عمر از تو ساکن[۹]
ز دل بگذار حجّت شاعریرا — که کردی آشکارا ساحری را
سخنهایت همه سحر حلالست — بسی صافی‌تر از آب زلالست
ولی او را نباشد با طمع قدر — که زیر ابر ندهد روشنی بدر
مبر بر درگه شاه و وزیرش — ز اصلاح حکیمان کن منیرش
بهایش هست ملک جاودانی[۱۰] — تو مفروشش بسیم و زرّ فانی[۱۱]

در[۱۲] مذمت شعرا

خرد بر مدح نا اهلان بخندد — کسی بر گردن خر مهره بندد[۱۳]
چرا چیزی بپالای[۱۴] بکدیه — که باشد ملک دو جهانت بهدیه
ترا ازخویشتن خود[۱۵] شرم ناید — که هرجایت[۱۶] دروغی گفت باید
بپا استادن و بر خواندن او — فرو ریزد سراسر آبت از رو
تقاضا کردنش بسیار[۱۷] کاراست — خرد را بی گمان زین کار عاراست
بمدح وهجو[۱۸] کس مگشای لب را — مرنجان خاطر معنی[۱۹] طلب را

---

(۱) L : کردی ۰ (۲) G و L : رنگارنگ ۰ (۳) I : غیر ، بجای «جزکه» ۰ (٤) بعقیدهٔ فردوسی سوّمین پسر کیقباد و بعقیدهٔ مورخین دیگر پسر اوّل او . I : کی نشین G : کی تکین ، L : الده‌کین (؟) . (٥) بساکس (ظ) ۰ (٦) L : ملکت ایمن ۰ (۷) I : تو و نو ۰ (۸) G : و ما ناسوده ۰ I : نه‌کس آسوده (۹) I مصراع اوّل : ایمن از تو ۰ مصراع دوّم : همیشه ساکن ازتو ۰ (۱۰) I : زندگانی ۰ (۱۱) I : بزرّ و سیم کانی ۰ L این بیت را اصلاً ندارد ۰ (۱۲) مقالت اندر ۰ I و G بدون عنوان ۰ (۱۳) L و I : کسی بر گردن خر در نبندد ۰ (۱٤) L : بربالای (؟) معنی این مصراع نا مفهوم ولا بدّ غلطی در آن هست . (۱٥) I : هم ۰ (۱٦) G و I : جائی ۰ (۱۷) I : دشوار ۰ (۱۸) L : ذمّ (۱۹) L : نازک ۰

نه چون این شاعران یاوه گوئی ‌‌ ‌ ‌ که دست از آبروی خود بشوئی
ندیده دیده زایشان شعر دلبند(۱) ‌ ‌ که باشد زیور او حکمت و پند
ز معنی جان ایشانرا خبر نیست ‌ ‌ سخنشان جز برای سیم و زر نیست(۲)
چه میخواهند ازین بیهوده گفتن ‌ ‌ چه میجویند ازین خرمهره سفتن
امیران کلامند اهل اشعار ‌ ‌ خداشان توبه بدهد از چنین کار(۳)

در(٤) خاتمهٔ کتاب

زمانم داد چندان دور(٥) گردون ‌ ‌ که سفتم این مبارک درّ مکنون
شبی همچون دل نا اهل تیره ‌ ‌ دو چشم از کار گیتی مانده خیره
شده در پرده مهر عالم افروز ‌ ‌ گشاده شب کمین بر لشکر(٦) روز
همه در خواب و من بیدار مانده ‌ ‌ خرد در کار و چشم از کار مانده
همی کردم نظر در ظلمت و نور ‌ ‌ ز جام فکر جانم گشته مخمور
گهی بودم بمشرق گه بمغرب ‌ ‌ گهی بر تر ز اجرام(۷) کواکب

در اخبار ارواح(۸)

روانم نکتهٔ باریک می دید ‌ ‌ ولیکن(۹) در شب تاریک میدید
بدیدم عالمی آباد و خرّم ‌ ‌ درو جمعی ز ارواح مکرّم
همه کرده بترک خانهٔ گل ‌ ‌ نهاده روی جان در عالم دل
ز خود زنجیر چار ارکان گسسته ‌ ‌ شکسته بند و از زندان بجسته(۱۰)
چنین گفتم بآن(۱۱) ارواح باهوش ‌ ‌ که ای پاکان بار افکنده از دوش

---

(۱) I : نبیند دیده زینسان شعر دلبند ۰ (۲) L : سخنشان جز سزای گاو خر نیست ۰ I : برای گاو خر ۰ (۳) L : توبهٔ بدهاد ازین کار ۰ I : توبه بدهاناد زین کار ۰ (٤) L : مقالت اندر ۰ I بدون عنوان و باکمی فاصله [illegible] دو سطر ۰ (٥) I : امانم داد چندان چرخ ۰ (٦) L و I : عالم ۰ [illegible] L افزوده : و ۰ (۸) L : مقالت اندر ارواح اخیار و ابرار ۰ و قبل از [illegible] بیتی افزوده : گهی مستغرق بحر تفکر [illegible] گهی اندر خیالات [illegible] (۹) [illegible] و I [illegible] اگرچه ۰ (۱۰) L : بجسته بند و [illegible] ۰ [illegible]
ازین بیت افزوده [illegible]

چه(۱) هستید اینچنین جاوید زنده همه بار فنا(۲) از خود فکنده
گلی بگذاشته نوری گزیده شبی بگذاشته(۳) صبحی دمیده
چرا مارا خبر ندهید ازین حال(٤) ز خود باما بگوئید آخر احوال
زبان حال یکسر بر گشادند جواب من سراسر(٥) باز دادند
که ما در عالم باقی رسیدیم همه پیوند از آن(٦) فانی بریدیم
بدانستیم کان چیزی نیرزید بدل مهرش نمی بایست ورزید
بهر کامی که ما آنجا براندیم فراوان سال در ظلمت بماندیم
همی گوئیم لیکن نشنوی تو چو اندر خواب غفلت بغنوی تو
از آن حالت چو باز آمد روانم بشد عین الیقین یکسر(۷) گمانم
خرد در خاطر من رخت بنهاد زمعنی در دلم صد چشمه(۸) بگشاد
یکی با خویشتن اندیشه کردم درآن(۹) اندیشه معنی پیشه کردم
که این معنی پریشان(۱۰) چون گذارم پس ازمن تا(۱۱) بود این یادگارم
هرآنکو زین معانی بهره برداشت(۱۲) مراینرا همچنان(۱۳) مهمل نبگذاشت
بکار آورد در خاطر خرد را بنظم و نثر پیدا کرد خود را
میان خلق نامش ماند جاوید بدانائی شده روشن چو خورشید
مرا این آرزو بر(۱٤) دل چو برخاست روانم اینچنین معنی بیاراست

در تاریخ کتاب(۱٥)

نهادم این کتاب روح پرور گشادم بردل اهل خرد در
بشعر خوب وشیرین جان فزایم بحکمت در سخن معجز نمایم(۱٦)

---

(۱) L : چو . I : همه هستند تا جاوید زنده (۲) L و I : بلا . (۳) I : شب یلدا شده . (٤) I : چرا ندهید مارا زین خبر حال (غ ظ) . (٥) L و I : یکا یک . (٦) G : «آن» را ندارد . (۷) L : الحق . (۸) L : حشر (؟) . (۹) L : این . (۱۰) L : بریشان . (۱۱) I : بس . (۱۲) L : هر آنکس کو از این معنی خبر داشت . I : هر آنکس کو ز معنی بهرهٔ داشت . (۱۳) I . مر اینرا همچومن . G : مرآنرا همچنین . (۱٤) L و I : در . (۱٥) G و L این عنوان را ندارند . (۱٦) L و I : بشعر خوب وشیرین جان فزائی بحکمت در سخن معز نمائی .

چو دریایی که باشد آب او خوش — چو عالی آسمانی پر ز آتش(۱)
منوّر روشنائی نامه نامش — خرد را روشنائی از کلامش(۲)
بسال چار صد و چل بر سر(۳) — که هجرت کرد آن روح مطهر
محمد آنکه از ما باد بدرود — روانرا رهنمای جنّت او بود
رسیده جرم خور(٤) در برج ماهی — گرفته در حمل مه پادشاهی
مه شوّال را(٥) روزهٔ نخستین — قران اختران در برج شاهین
که کردم ختم این فرخنده دفتر — برون آوردم این پاکیزه گوهر
بیک هفته رسانیدم بآخر — مقالات مقدّس جمله یکسر(٦)
بسی بودند اندر شاعری فحل — که بودی شعرشان چون زادهٔ نحل
بسی گفتند اشعار دل آویز — بسی کردند در معنی شکر ریز
کسی این معنی اندر دل نیاورد — وگر آورد در محفل نیاورد(۷)
خدا داند که این نوباوه بکرست — زمن زادست و اورا دایه فکرست
نه دست هیچکس بروی رسیدست — بجز من روی اورا کس ندیدست(۸)
کسی‌را راه بنمود(۹) این هدایت — همین دفتر(۱۰) گواه من کفایت

در مناجات

خداوندا مرا توفیق دادی — درِ معنی برویم بر گشادی
برین بیخ دلم از ابر رحمت — فرو باریدهٔ باران حکمت

---

(۱) L و I : چو دریایی که باشد آب اونوش — چو عالی آسمانی پر ز زاوش. (۲) L : مر اینرا روشنائی نامه نامست — خردرا روشنائی زین بکامست. (۳) L و نسحه خطی پاریس : بسال سصد و چل و سه بر سر ، G : بسال چار صد و بیست بر سر . I : بسال سیصد و بیست و سه بر سر . مضمون همهٔ این نسخ غلط و هیچکدام مقارن حقیقت نیست در این باب یعنی سال تحریر روشنائی نامه شرحی در مقدّمه ذکر شده بدانجا رجوع شود . (٤) L : مه (غ) . (٥) L : از (غ) . (٦) I : پاک و طاهر . (۷) I : وگر آورد هم حاصل نیاورد . (۸) L و I : بجز من روی اوراکس ندیده — نه دست هیچکس بروی رسیده . (۹) L و I : ننمود . (۱۰) I : فقره . و بعد از این بیت L بیت ذیل‌را افزوده :
اگر دعوی کنم حقاکه جائیست — حقیقت مصر خسرو خدائیست .

چنین حکمت کجا[۱] اندازه دارد | که جان عاقلانرا[۲] تازه دارد
سپاس و شکرت ای دارای ذوالمن | که فکری[۳] تازه پیدا کردی از من
بصد پایه مرا رتبت فزودی | ره تحقیق و تجریدم[٤] نمودی
اگر[٥] سهوی بود دروی عفو کن | دریده پردهٔ کارم رفو کن
بجود خویشتن بر من ببخشای | روانم[٦] را بمعنی ها بیارای
بجود و فضل تو امید دارم | کزین معنی کنی امید وارم[۷]
اگر برهانی از طبع[۸] حواسم | بود بر سر نمونه[۹] صد سپاسم
نگهدار ای توگویای انا الحق[۱۰] | زبان گفته را از حق بناحق
سخن درخاطر من راست بنگار | خطا را بر زبان بنده مگذار[۱۱]
زسرّ عقل[۱۲] واقف شد روانم[۱۳] | بدانستم که من چیزی ندانم
بدین[۱٤] نادانی و عجزم ببخشای | مرا از فضل راه راست بنمای[۱٥]

---

(۱) L : چنین . (۲) L : عاشقانرا (۳) L : فکر . (٤) L و I : تجرید و تحقیقم . (٥) L : وگر ، و مصرعهارا مقدّم مؤخر داردکه هم آن مناسبتر بنظر میآید . (٦) L : درونم . (۷) L : ازین معنی کز او امید وارم بجود و فضل تو امید دارم . (۸) L افزوده : و . (۹) L و G در ست خوانده نمیشود ، ظ : سر نمود . I : برده نمودن (؟) . (۱۰) L «انا» را ندارد ومصراع ثانیرا اینطور ضبط کرده : زبان نکته گویمرا ز ناحق . I : زبان گفته مر حق را ز ناحق . (۱۱) L : سخن بر خاطر من نیک بنگار خطائی برزبان بنده مگذار . (۱۲) L : ز سرّ حق چو . (۱۳) I : زبانم . (۱٤) L و I : براین . (۱٥) I بعد ازین بیت بیت ذیل‌را افزوده و ختم میکند : ز دست نفس و غوغای شیاطین اغثنی یا غیاث المستغیثین .

سعادت نامهٔ

ناصر خسرو علوی

سعادت نامهٔ امیر سید ناصر

باب اوّل در تسلیم

دلا همواره تسلیم رضا باش — بهر حالی(۱) که باشی باخدا باش
خدارادان خدارا خوان بهرکار — مدان تو یاورانرا به ازو یار
چوحق بخشد کلاه سر بلندی — تودل بردیگری بهرچه بندی
خدارا باش اگر مرد خدائی — مکن بیگانگی گر آشنائی
حدیث جنت ودوزخ(۲) رها کن — پرستش خاص از بهر خدا کن
ترا بر هر دو گیتی برگزیدست — هم آخر بهر کاری آفریدست
زتو جز بندگی کردن نباید(۳) — ازو خود جز خدا وندی نیاید
برین در هیچ اگر آهی نباشد — وزین به هیچ درگاهی نباشد
اگر لافی زنی هم لاف دین زن — همیشه دست در حبل المتین زن
بهر کاری مددکارت خدایست — دلیل راه دینت مصطفایست

باب دوّم

درنیکی

دلا پندم نیوش ودل درو بند — زتو توبه زپیران کهن پند
ازیرا گربخود خواری نخواهی — مکن کاری که باز آرد تباهی
مکن کاری که ازنیک وندامت — سیه روئی کشی اندر قیامت
چو درنیکی رضای کردگارست — به ازنیکی نگه کن تاچه کارست
درون درد مندان شادمی دار — ز روزمیدار گذشتن(٤) یادمیدار
مکن ازحال مسکینان فراموش — چوداری مایه ای درعلم دین کوش

چواز صحبت کند بر نفس تأثیر بصحبت دوستان معتبر گیر
دلت را راست کن گر راست کاری که هست از راستکاری رستکاری
ز آموزنده پند نیک بر گیر زنیگی گر بدت افتد مرا گیر

باب سیم

در کم آزاری

فزون خواهی بقاد لها میازار(۱) که دائم دیرزی باشد کم آزار
بیان(۲) حق تعالی باش خوشنود که خشنودی رضا حاصل کند زود
مبر بر کس حسد گر مالدارست که تو دررنجی واو شاد کارست
همیشه نیک خواه مردمان باش به نیکی کوش وآنگه در امان باش
چوبد خواهی بکس ازغم بکاهی نه بینی هیچ بدگر نیکخواهی
دلت را با مروّت متّفق کن وگر خیری کنی با مستحق کن
مدد ده تاکه حق یار تو باشد همه عالم مددگار تو باشد
مروّت نیست ار افتاده گانی بره بینی وخود مرکب برانی
زنیکان باش اندر نیکوئی کوش مکن نیکی کس ازدل فراموش
بنیکان عمر ساز برگ خواهد بدانرا خلق عالم مرگ خواهد

باب چهارم

در برد باری

بکس مپسند آنچت ناپسندست که واجب کشتن مار از گزندست
مشو کسرا بکین خانه بر انداز که هر کس بدکند یابد بدی باز
مکن شیرین بدل مال یتیمان که از مالت بکاهد هم ز ایمان
تو باخلق خدا خوش باش وخوش گو که خون از پرورش شد مشک خوشبو
گذر از تندی و از تند خوئی تواضع بیشه گیر وتازه روئی

(۱) خ : نگهدار . ولی متن اقرب بصواب است (۲) ظ : پیاد (؟)

گره باهر کسی مفکن بر ابرو | چه بد تر باشد ازطبع ترش رو
مپندار ازلب خندان زیانست | که‌خندان روی از اهل‌جنانست
فرو خور خشم اندر گاه گرمی | زمؤمن خوش بود چربی و نرمی
حلیمی کن چودانا در گه تنگ | گرت بر سر بگردد آسیا سنگ
مشو غرّه بزور بازوی خویش | که باشد زور بازوها ازین بیش

باب پنجم

در بیان جاهل وناجنس

ببراز جاهل ارچه خویش باشد | که‌رنج وی‌زراحت بیش‌باشد(۱)
زنادان و ز ناجنس و ز ناکس | بشب بگریز و منگر هیچ بر پس
مکن دل خوش بسود بیکرانش | که صد سودش نیرزد یک زیانش
حذر از مالدار پر تکبّر | که مبرز گنده تر گردد چوشد پر
مکن کاری که نی کار تو باشد | گران بر هر دل‌آزار تو باشد(۲)
تبرّا کن زهر بد فعل وبدنام | که‌بدنامت کندچون خودسرانجام
مکن صاحب سر از نمّام وغمّاز | بکش دامن زدزد خانه پر داز
مباش ایمن زدست وچشم طرّار | همه کس دزد دان کالا نگه دار
مکن همراهی کس ناز موده | تفاوت دان زدیده تاشنیده
منافق را مدان یار موافق | منافق را منافق دان منافق

باب ششم

در گفت و شنود و پند شنودن

سخن دانسته گو چیزی که گوئی | خودآن‌آهسته‌گو چیزی که گوئی(۳)
بمیدان فصاحت چون در آئی | مران بس گرم تا در سر نیائی
مکن چیزی بر اهل روزگارت | که پرسد ازتو روزی کردگارت

---

(۱) خ و مج : که رنج او زراحت خوش باشد. (۲) خ : در هر دل انگار تو باشد. (۳) خ : خود آن دانسته بهتر ارنگوئی.

سخن بشنو زلفظ هر هنر جوی — ازآنسانی که خوش آیدچنان گوی
مگو ناخوش که‌پاسخ ناخوش آید — بگوه آواز خوش ده‌تا خوش آید
مشو با خسروان گستاخ بازی — زبان هش دار تا سر در نبازی
سخن ناگفته باشد کی چو گفته — چو شد گفته کجا ماند نهفته
بهر گفتار منما پیش دستی — مگو نا گفتنیها رو که رستی
همیشه مشورت با دوستان کن — زدشمن راز دل دائم نهان کن

باب هفتم

در دوستی و دشمنی و وفا

چو خواهی‌کرد باکس دشمنی ساز — میفکن دوستی با او زآغاز
فکندن دوستی باکس سلیم است — وفا بردن بسر کاری عظیم است
مرنجان‌کس مخواهش‌عذرازآن‌پس — که بدکاری بود رنجاندن کس
مکن قصد جفا گر با وفائی — زسگ طبعی بود گرگ آشنائی
چو رنجانیدن کس هست آسان — بدست آوردنش نبود بدانسان
در گنج معیشت سازگاریست — کلید باب جنت برد باریست
زتوفیق و کلید بی ریائی — همه درهای دولت برکشائی
چو نتوانی علاج درد کس کرد — میفزای از جفایش درد بر درد
سنان جور بر دلریش کم زن — چو مرهم می نسازی نیش کم زن
زمردم زاده‌ای با مردمی باش — چه باشد دیو بودن آدمی باش

باب هشتم

در طمع و خواری

طمع در هر چه بستی پای بستی — چودست ازجمله‌شستی‌رو که‌رستی
طمع بسیار کردن خواری آرد — نتیجه خواریش غمخواری آرد

مدار از کس طمع هردم بچیزی　　شود خوار از توقع هر عزیزی
طمع آرد بروی مرد زردی　　طمع را سر ببر گر مرد مردی
هر آن سختی که با تو روی بنمود　　گر آسان گیریش آسان شود زود(۱)
بهر بادی مجنب از جای چون بید　　بتمکین باش همچون ماه و خورشید
چو مردان پای محکم نه درین راه　　زآز و آرزو کن دست کوتاه
قناعت کن بنان خشکهٔ خویش　　چو کردی از بروت سفله مندیش
خنک باری بود بار قناعت　　کجا باشد چو بازار قناعت
طمع داری سگ هر تیره کیشی　　چو ببریدی طمع سلطان خویشی

باب نهم

در احسان

پی نفع اختلاط سفله مگزین　　که دنیائی نیفزاید رود دین
ببخشش کوش چون دشتت دهد بر　　مکن بر کس بسیم وزر تفاخر
بده چون داد نعمت کردگارت　　که ندهد بهر تو میراث خوارت
بیزدان ده چو در بخشش شتابی　　بیزدان هر چه بدهی باز یابی
بر آور حاجت درویش دلریش　　بترس از روز حاجتمندی خویش
جوانمردی سعادترا دلیلست　　ز هر کس این صفت ناید بخیلست
سخی طبع ایمنست از دوزخ و نار　　بخیل اندر سقر گردد گرفتار
سزد در خانه گر نانی نداری(۲)　　که در بسته بمهمانی نداری
چه بد تر در کرم تأخیر کردن　　چه بهتر گرسنه را سیر کردن
مخور غم بهر رزق و روزی او　　که با هر کس روان شد روزی او
بتابستان مدد ده کوزه‌ای آب　　زمستان آتشی و موضع خواب

---

(۱) خ : بهر سختی که با تو روی بنمود　　اگر آسان کنی آسان شود زود .
(۲) مج : بداری .

باب دهم

در راحت رسانیدن و نیکوئی خواستن

بهین کاری که اندر زندگانیست   نکوخواهی بکس راحت رسانیست
تو گر توفیق داری هم بر آن باش   نکوخواه و بکس راحت رسان باش
بلطف مرحمت دلها نگه دار   کس از دست و زبان خود میازار
بکار افتاده کار آموز میباش   بهر دلسوخته دلسوزمی باش
علاج دردمندان کن بهر درد   که هر کس کو جراحت کرد بد کرد
چو مرهم خسته را راحت رسان باش   بسختی چارهٔ بیچارگان باش
بپوی اندر جوانی راه یزدان   جوان بهتر خدا ترس و خدادان
بپیری خدمت مادر پدر کن   جوانی و جنون از سر بدر کن
مزن طعنه بر ایشان از دل سیر   که گر یابی زمان گردی تو هم پیر
که پروردست مادر در کنارت   پدر بد سالها تیمار دارت

باب یازدهم

در اختلاط با مردم دانا

سعادت اختلاط زیرکانست   ز نادان گر رسد سودی زیانست
ز دانائی دمی ارزد جهانی   نیرزد صد سر نادان بنانی(۱)
ز دانا بد روئی دانش پذیرد   چو شمعی کان ز شمعی نور گیرد
مبر از صحبت دانا که دانش   کند تأثیر بر تو از زبانش
بلطف از خویش بهتر جو حریفت   که همچون خویش گرداند ظریفت
بیاموز آنچه نشناسی تو زنهار   که بر کس نیست از آموختن عار
بشاگردی هر آنکو شاد گردد   بود روزی که هم استاد گردد
سگ استاد را صیدش حلالست   ز جاهل کشتن حیوان و بالست
در آن کن جهد تا دانش پذیری   که نادان خیزی ار نادان بمیری
بنی آدم اگر ره‌دان نبودی   امورش برهمه حیوان نبودی

(۱) خ : ز دانایان تنی ارزد جهانی   نیرزد صدتن نادان بنانی .

باب دوازدهم

در بریدن از نادان

از یشانند (۱) کنّاس و گلابی ولی زین بوی و زان یك گند یابی
چه خوش گفت آن خردمند سخندان که روی از صحبت نادان بگردان
درخت انس نادان بر نیارد حضورش جز که درد سر نیارد
زیان پیدا کند گر سود خواهد بدارد بر شر ار بهبود خواهد
کسی چون عمر با نادان بسر برد بدو نادان بماند مرد چون مرد
چو از تو میگذارد دور ساقی غنیمت دان دو روزه عمر باقی
بسی سرها فرو رفتست ازین دور درین قلزم نشان ندهند ازین غور
ترا اسباب عطّاری فراوان تو کنّاسی کنی کس را چه تاوان
کنون در یاب چون توفیق داری که نتوانی گذشته باز آری

باب سیزدهم

در شروع و اجتناب از کارها

دو روزه عمر در دنیای فانی نکو کن خوی و خلق و زندگانی
بهر کاری سر رشته نگه دار عنان یکبارگی از دست مگذار
بهر جائی که خواهی در شدن را نگه کن راه بیرون آمدن را
بهر کاری که خواهی کرد مدخل نگه کن اخر کارش باوّل
مباش ایمن زهر راهی و چاهی که دشمن برکند کوهی بکاهی
مخسب ارچه بخوابت میل باشد بهر جارهگذار سیل باشد
شناور باش از هر آب مگذر که اندر آب پر میرد شناور
بگفتار زنان هرگز مکن کار زنانرا ناتوانی مرده انگار
زنان چون ناقصان عقل و دین اند چرا مردان ره ایشان گزینند
به پیران زبون کن دستگیری که در پیری بدانی قدر پیری

(۱) از انسانند (؟)

باب چهاردهم

در دانستن جای میان انجمن

بدان خودرا میان انجمن جای
مکش پیش از کلیم خویشتن پای
مشو برترنشین از پایهٔ خویش
طلب کن جنس خودهمسایهٔ خویش
بجای خود نشین کان به که خوانند
ببالا ز آنکه بازیرت نشانند
بسابیدق که چون خوردی پذیرد
بآخر منصب فرزین بگیرد
نگه دار از پراکنده زبانرا
میفکن در هلاکت جسم و جانرا
زهزل ولاغ تو آزار خیزد
مزاج سرد آب رو بریزد
چو شه دارد ترا همسایهٔ خویش
طلب کن جنس خود همپایهٔ خویش
بود درخشم شه آتش فروزی
مرو پس پیشن آتش تانسوزی
عجب کاریست کار پادشاهی
درو هم قهر و هم لطف الهی
گهی نوش است برکف گاه زهرش
گهی لطفست همره گاه قهرش

باب پانزدهم

در شکر درویشان در فقر

ره فقرست راهی با سلامت
بری از شر و ایمن از ملامت
خلاف سر بزرگی کن بخوردی
درین ره پا نهادی دست بردی
چو مردان باش اگر مرد خدائی
رهاکن رزق و سالوس و ریائی
ز با نام و با ناموس باشی
نباشی مرد ره سالوس باشی
ز خود بینی حذرکن گربدینی
خدا بینی اگر خود را نبینی
بنیکی نیست کن دعویٔ هستی
بدان از خود برستی حق پرستی
فناشد تا بهشتی گشت ادریس
زخود بینی بلعنت گشت ابلیس
بود کبر و منی با اهل طاعات
زمستان گریه بینی و مراعات

باب شانزدهم

در بیان سالکان محقق

چه دانی چیست در کنج خرابات
ز سوز و درد رندان در مناجات
دلیلانی که بینایان راهند
سریر مسکنت را پادشاهند
نهاده نام خود هر یک گدائی
دو عالمرا زده یک پشت پائی
بریشان گردو عالم عرضه دارند
نظر از جانب حق بر ندارند
تو خود بار هروان خویشی نداری
سر و سودای درویشی نداری
جهان خالی ز مردان خدا نیست
نه کسرا نبود آنچه مر ترا نیست
دغل بسیار مردان در میانند
ز بس اغیار از یاران نهانند

باب هفدهم

در دعوی داران مقلّد

چو گنجند آن عزیزان در خرابی
طلب کن گنج پنهان تا بیابی
ترا ای مدّعی معنی بباید
که دعوی دار بی معنی نشاید
نشان داری که گل ازخار خیزد
بکن کاری که کار از کار خیزد
بدان ره را وآنگه رهبری کن
ندیده راه ترک داوری کن
کس از مقصود مقصد کی شودشاد
که از اعمی بعمیا جوید ارشاد
اگر خود طالبی مردی طلب کن
بدرد خویش همدردی طلب کن
مزن بر دست وپای دزد دین بوس
که‌در بار توبندد زرق و سالوس
بجو مردی اگر بینائیت هست
مده بر دست هر تردامنی دست
درین بازارگاه پر زطرّار
همه کس دزد دان کالانگه دار
زبس نفس دغل هریک یزیدی
بحیلت کرده خودرا بایزیدی
همه گوئی شریکان خدایند
وگر پرسی ندانند از کجائید

باب هژدهم

در یار موافق و وفانمودن

دلا یاری طلب گر میتوانی
چنان یاری که بروی جان فشانی
کدامین دوست کواز دوست نازد
چو کار افتد بجان جانرا نبازد
خنک آنکش بود یار خردمند
که بتواند گشاد ازپای دل بند
ندیدم من چنین یک دوست باری
که از دل بر تواند داشت باری
تراگر یافت شد مارا خبر کن
وگرنه این حکایت مختصر کن
چویابی دوستی سختش نگه دار
بسستی دامنش از دست مگذار
چوکسرا یار یکدل یار گردد
بهر آزار کی بیزار گردد
بباید قرن دیگر زند گانی
که تا هم سرد وگرمش بازدانی
نه بر هرزست کار یار و یاری
که صدق و اعتقاد آمد بیاری
بیاری در فراوان کار باشد
نه هرکش یار خوانی یار باشد

باب نوزدهم

در فرق دوست و دشمن

بباید فرق کردن دشمن ازدوست
که دانستن زدشمن دوست نیکوست
همه کس رازداری ر انشاید
درست از آب هر کوزه نیاید
کجا دشمن سرشت دوست باشد
که مغز دوستی بی پوست(۱) باشد
سگی کش باتو پیوندست جانی
به ازیاری که دارد سرگرانی
نباشد عیش بی هم دوستانرا
چنان چون ذوق بی گل بوستانرا
کسی کش آزمودی مازمایش
که بس باشد یکی بار آز مایش
همانست اوگرش صدآز مائی
که ناید هرگز ازوی آشنائی
خوش آید طبع مار آشوفتن را
نشاید مارجز سر کوفتن را

(۱) م : دوست . (غ)

وگرچه دوست بینی راز ازو پوش   که(۱) دارد به زتو راز ترا گوش
چه دانی تو که دشمن گردد آن دوست   بعمد از مغز اسرارت کشد پوست

باب بیستم

در قرض دادن وگرفتن

زنو کیسه مکن هرگز درم وام   که رسوائی وجنگ آرد سر انجام
مده زربی گرو گر پادشاهی   که دشمن گرددت گر باز خواهی
بود یکرنجش از یادآوری زر(۲)   صد دیگر چو گوئی زر بیاور
مده زربی گرو کان نیست بهبود   بشرط آنکه بستانی ازو زود(۳)
مگر(٤) قرضی ستانی مرد باهوش   چوکارت کرده آید درادا کوش

باب بیست ویکم

در نفس بد و رباخواران

رباخواره زاهل نار باشد   کجا ازخلد بر خوردار باشد
بود باهر عزیز اهل ربا خوار   شرف دارد بسی سگ بر رباخوار
چه ایمان خواهی آنکسرا که خواهد   که تا نانی خورد جانش بکاهد
بدان تاخود بود در راحت وناز   کند درویشرا خانه بر انداز
بساممسک که نعمت جمع آورد   که مردو(٥) قحبه اش بادیگری خورد
بسا زد سود خود در پادشائی   پس ازوی کرده فرزندان گدائی
ربا خوررا سبک دولت سر آید   وگر خیری کند نادر خور آید
مخور نانش اگر خود نفع جانست   که گردآورده خون مفلسانست
زمین وچرخ با عارند ازوی   خدا وخلق بیزارند ازوی
کند صد سال اگر دوزخ نشینی   نه مالک بخشش آرد نی خزینی

(۱) که ، استفهامیه است . (۲) عبارت مشوّش است ولابد غلطی در آن هست . (۳) ف شاید «سود» است . (٤) مج : وگر . (٥) مخ : چومرد او .

باب بیست دوّم

در صنعتوران

به از صانع بگیتی مقبلی نیست | زکسب دست بهتر حاصلی نیست
بروز اندر پی سامان خویشست | چوشب درخانه شدسلطان خویشست
خورد بیش وکم آن مایه که خواهد | بروز افزاید آنچ ازوی بماند
بری از سبلت هردون و هر خس | تن آسوده زبیم و منت کس
بباز و حاصل آرد قوت فرزند | خورد خوش باعیال خویش و پیوند
رسد صد برکت از کسب حلالش | بیفزاید خدا در کسب و مالش
چوشب شد خفت ایمن در شب تار | چو روز آید رود باز از پی کار
بطاعت تاز مستقبل بماضی | خدا راضی از و هم خلق راضی
زکسب دست نبود هیچ عاری | به از مکسب نباشد هیچ کاری
سر صانع بگردون بس فرازست | سلاطین را بصنّاعان نیازست

باب بیست وسیم

در حق کشاورزان

به از صنّاع عالم دیهقانست | که وحش وطیررا راحت رسانست
زصانع رایگان نفعی نخیزد | زدهقان عاقبت چیزی بریزد
جهانرا خرّمی از دیهقانست | ازو که زرع گاهی بوستانست
ازین به با بنی آدم چه کاراست | گر آدم در جهان این یادگارست
براحت رازق هر مار و مورند(۱) | همان گر آدمی و گر ستورند
اگر دهقان چنان باشد که باید | سبک کوی از ملائک در رباید
اگر جویای قحط نان نباشد | کسی را پایهٔ دهقان نباشد
بکار اندر همه مردان کارند | عرق ریزند و قوت خلق کارند

(۱) م : موروماراند (غ)

کلید رزق قسمت سخت در مشت — چراغ دل فروزی درده انگشت
بدنیا عاقلانه تخم کشتند — بعقبی در گل باغ بهشتند

باب بیست وچهارم

در مناقب انبیا و اولیا و حکما

سه قوم اندر جهان اشرف برینند — زمردم آنچه خاصانند ایننند
نخستین پایه برتر انبیا راست — و زین پایه فروتر اولیا راست
سیم پایه حکیمان جهانند — که اسپ دانش از گردون جهانند
دگر باشد عوام النّاس مردم — بزخم یکدگر چون مار و کژدم
بزرگ اند انبیای برگزیده — هر آنچه دیده در حقش رسیده
سوی حق الیقین ره انبیا راست — کمال معرفت مر مصطفا راست
ندارد زانبیا کس پایهٔ او — شرف بر هر دوکون از سایهٔ او
بدان پایه رسیدن نیست کسرا — بعمدا کس چه پیماید هوس را
ولیکن اولیارا غیر از ینست — مرایشانرا ورع عین الیقینست
رهی کانها بدیده پاک کردند — حکیمان آن بعلم ادراک کردند

باب بیست و پنجم

در بیان حیا و عقل و ایمان

حیا اصلست اندر ذات انسان — که دارد آدمی را آدمی سان
حیا و عقل و ایمانند با هم — زیکدیگر نپردازند یکدم
نمود ایزد بمعراج آشکارا — حیا و عقل و ایمان مصطفی را
اشارت یافت از لطف الهی — کزین سه چیز بگزین آنچه خواهی
چو بشنید این خطاب از کرد گار او — از آن سه عقل را کرد اختیار او
بگفت ایمان که با عقلم گرد وان(۱) — حیا گفتا نباشم دور از ایمان

---

(۱) کذا الاصل (؟؟)

چو خواجه باز گشت آمد ز درگاه
حیا و عقل و ایمانش بهمراه
کسی کو جست با عقل آشنائی
لجاتن در دهد دربی حیائی
حیاپیش آر اگر ایمانت باید
که ایمان بی حیا رخ کی نماید
حیا باید که دارد آدمی‌زاد
که لعنت بر وجودبی حیا باد

باب بیست و ششم

در تجرّد

چه بندی بر رباط پر خطر دل
مسافر تا بکی مانی بمنزل
پلست این دهر وتو بروی روانی
نسازد خانه بر پل کاروانی
چوخواهی زین سرا رفتن یکی روز
شب تجریدرا شمعی بر افروز
مجرّد باش چون عیسی مریم
تبرّا کن چو ابراهیم ادهم
زپیش ازمرگ ازین بستان گذرکن
سرا و باغ و بستانی دگر کن
که گر با مال وگر باجاه وگنجی
ببایدرفت ازین دیر سپنجی
ده و گیر تو جاویدان نماند
جهانرا حالها یکسان نماند
چو عیسی راه ما بر آسمانست
جهان یکسر چراگاه خرانست
همیدون بگذرد این عمر چون باد
تو خواهی دردمند و خواه دلشاد
سرای عاریت باکس نماند
همه کس دامن ازوی برفشاند

باب بیست و هفتم

در بیوفائی دنیا

بسا شاهان باحشمت که دیدم
بغیر آنکه دردفترشنیدم
همه در خاک رفتند و غنودند
توگوئی در جهان هرگز نبودند
زرفتنشان بخاک اندربسی نیست
مگر گوئی بخاک اندر کسی نیست
نه سلطان سپه‌را باز یابی
نه از میر و ملک آواز یابی

جهان چون تختهٔ پرسرخ وزرد است ‏ ‏ ‏ ‏ که هرگز او وفا با کس نکردست
یکی شد دیگر آمد جای بگرفت ‏ ‏ ‏ ‏ همورا مرگ ناگه نای بگرفت
پسر تا چندین غرور ومال برچیست ‏ ‏ ‏ ‏ زمنعم وقت مردن زارتر کیست
کجا اسکندر وجمشید وفغفور ‏ ‏ ‏ ‏ کجا شاهان دعوی دار مغرور
همه بیزر خدایان اندر گذشتند ‏ ‏ ‏ ‏ بدند ازخاک باز آخر خاک گشتند
بریدند از سرای فانی امید ‏ ‏ ‏ ‏ نماند جز خدا باقی وجاوید

باب بیست وهشتم

در مذمت ملوک وامرا

چه ناخوبست دیدار بزرگان ‏ ‏ ‏ ‏ شدن چون یوسف اندر چنگ گرگان
همه خود بدتر ازفرعون مغرور ‏ ‏ ‏ ‏ چو نمرود از پی یک پشه رنجور
ملک چون خواست حاضر گشت بردر ‏ ‏ ‏ ‏ گروهی دیو بینند در برابر
یکی چون افعیان سر شکسته ‏ ‏ ‏ ‏ یکی چون عقرب دم بشکسته
چو ندهد داد کس گر داد خواهند ‏ ‏ ‏ ‏ دل خلقان زبیم وغم بکاهند
وگر بارش دهند ورفت در پیش ‏ ‏ ‏ ‏ چه بینند چند غافل مست در پیش[1]
که گر اصحاب کهف آید بریشان ‏ ‏ ‏ ‏ نماید کمتر ازسگ در نظرشان
سلامش را جواب از ناز ندهند ‏ ‏ ‏ ‏ وگر گوید جوابش باز ندهند
بقول موسوی راضی نباشند ‏ ‏ ‏ ‏ زگوساله خدائی بر تراشند
بیاویزند عیسی را بخواری ‏ ‏ ‏ ‏ سم خررا خرند از خر سواری

باب بیست ونهم

در قناعت

مدان گنجی به ازگنج قناعت ‏ ‏ ‏ ‏ غنی مالست مرد این صناعت[1]
همین گویم من این را چارهٔ نیست ‏ ‏ ‏ ‏ که چون من در جهان بیچارهٔ نیست

---

(۱) درست درست مفهوم نمیشود ظاهراً این مصراع مغلوط است .

چه بودی گر گزیرستی چو مخلوق　　سر خلوت نشین بودی بعیوق
مرا کمتر خورش بودی وپوشش　　بمدح کس نبودی جهد و کوشش
شبی کنجم بدی و موضع خواب　　سر کوی صفا و چشمهٔ آب
امیدم هست همراهی مردان　　ازین امید نومیدم مگردان
درونم را بنور خود صفاده　　دلم را بیعتی با مصطفی ده (۱)

باب سی‌ام

در ختم کتاب

بگفتم بیت سیصد ازدل پاک　　همه دوشیزگان طبع و ادراک
طبیعت داده آرایش تمامش　　خرد کرده سعادت نامه نامش
تمامستت اگر بارای وهوشی　　چودُر در گوش گیری وبکوشی
کسی کزغفلتش پنبه است درگوش　　چو برخواند کند ازدل‌فراموش
زمن دُرّ سخن را بار بستن　　زنیک اختر سخن را کار بستن
در این گنج را بر تو گشادم　　کلید گنج در دست تو دادم
چشانیدم مذاقت را ز هر آب　　که تا خضرآب بشناسی زشورآب
بچشم جان ببین روی معانی　　نه از معنی بصورت باز مانی
سعادت یار خواهی در همه کار　　سخنهای‌شریف‌ازدست‌مگذار (۲)
برین‌پندآنکه‌ازجهلش‌فرج‌نیست　　مکن عیبش که براعمی‌حرج‌نیست
بکن در گوش کین دُر ثمینست　　حدیث ناصر بن خسرو اینست

(۱) این دو بیت آخری مناجاتند و با ما قبل خود و موضوع باب بیست و نهم نمیسازند ، بنظر میآید چندین بیت که ابتدای مناجات بایستی باشند ـ شاید با یک عنوانی مثلاً « در مناجات » ـ از اینجا سقط شده واین احتمال را عدد ابیات نیز قوت میدهد چه در بیت اول باب خاتمه میگوید : « بگفتم بیت سیصد » و حال آنکه تمامی ابیات سعادتنامه دویست و هشتاد و هفت میباشد .

(۲) مخ : سعادت باز خواهی در همه کار　　حدیث ناصر خسرو نگه دار .

در چاپخانهٔ «کاویانی» در برلین
سنهٔ ۱۳۴۰ بچاپ رسید
Druck: Buchdruckerei «Kaviani» G. m. b. H., Berlin.